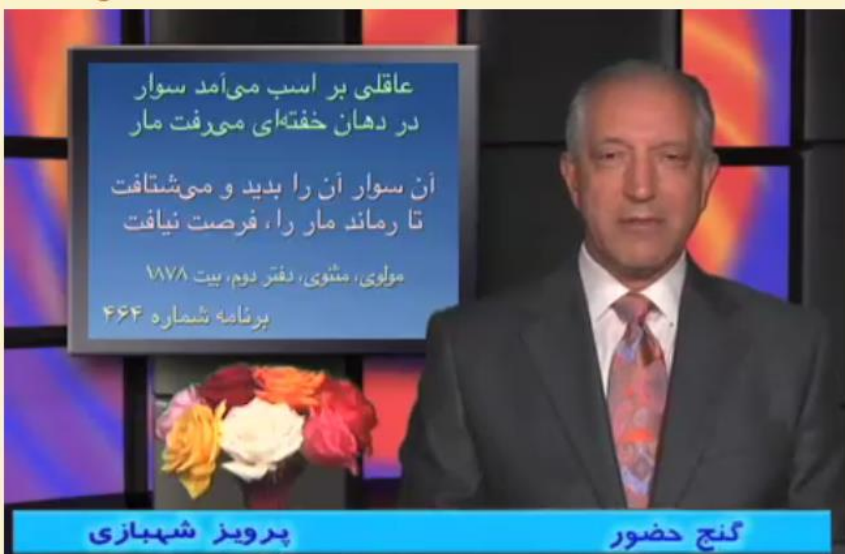




برنامه شماره ۴۶۴ گنج حضور



دوزخ اشامان جنت بخش روز رستخیز  
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۰  
رنجانیدن امیری خفته‌ای را کی  
مار در دهانش رفته بود  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۷۸  
برنامه ۴۶۴





مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۸۷۸

عاقلی بر اسب می آمد سوار  
 در دهان خفته ای می رفت مار  
 آن سوار آن را بدید و می شنافت  
 تا رماند مار را، فرصت نیافت  
 چونک از عقلش فراوان بُد آمدد<sup>۳</sup>  
 چند دَبُوسی قوی بُر خفته زد  
 برد او را زخم آن دَبُوس آسخت  
 زو گریزان تا به زیر یک درخت  
 سیب پوسیده بسی بد ریخته  
 گفت: ازین خور، ای بدرد آویخته  
 سیب چندان مر ورا کُر خورد داد  
 کز ادهانش باز بیرون می فتاد  
 بانگ می زد کای امیر آخر چرا  
 قصد من کردی؟ چه کردم من تو را؟  
 گر تو را ز اصل است با جانم ستیز<sup>۱۱</sup>  
 تیغ زن، یکبارگی خونم بریز  
 شوم ساعت آگه شدم بر تو پدید  
 ای خنک آن را که روی تو ندید

- 
- ۱ رماند : نجات دهد.  
 ۲ بُد : مخفف بود.  
 ۳ مَدَد : کمک، یاری.  
 ۴ دَبُوسی : تازیانه ای، گُری.  
 ۵ قوی : شدید، سخت.  
 ۶ دَبُوس : گُز، تازیانه، شلاق.  
 ۷ زو : از او.  
 ۸ مر ورا : به او. او را.  
 ۹ کز : مُخَفِّ که از، کوچک شده که از.  
 ۱۰ بانگ می زد کای : صدا می زد که ای.  
 ۱۱ ستیز : دشمنی. ناسازگاری.  
 ۱۲ شوم ساعت : ساعت نحس، وقت نامبارک.  
 ۱۳ ای خنک : خوشا، چه خوب و خوش.



بی جنایت، بی گنه‌ئی بیش و کم  
 مُلجِدان °لجایز ندارند این ستم  
 می‌جهد خون از دهانم با سُخُن<sup>۱۶</sup>  
 ای خدا آخر مکافاتش<sup>۱۷</sup> تو کن  
 هر زمان می‌گفت او نفرین نو  
 اوش می‌زد<sup>۱۸</sup> گاندرین صحرا بدو  
 زخم دبّوس و سوار همچو باد  
 می‌دوید و باز در رو می‌فتاد  
 مُمْتلی<sup>۱۹</sup> و خوابناک و سُست بُد  
 پا و رویش صد هزاران زخم شد  
 تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد  
 تا ز صفرا<sup>۲۰</sup> قی شدن بر وی فتاد  
 زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو  
 مار با آن خورده بیرون جست ازو  
 چون بدید از خود برون آن مار را  
 سجده آورد آن نکوکردار را  
 سهم<sup>۲۴</sup> آن مار سیاه زشت زَفْت<sup>۲۵</sup>  
 چون بدید آن دردها از وی برفت

۱۴ بی گنه : مُخَفِّفِ بی گناه، بی جرم.

۱۵ مُلجِد : کسی که از راه راست منحرف شده.

۱۶ با سُخُن : با رنجوری، با درد.

۱۷ مکافات : پاداش گناه.

۱۸ اوش می‌زد : به او می‌زد.

۱۹ مُمْتلی : پُر، آکنده، اَلْبالب.

۲۰ صفرا : خلطی یا مایعی زرد یا سبز رنگ که نشانه بیماری ست. در اینجا کنایه از خشمگین شدن است.

۲۱ قی : استفراغ. بالا آوردن و بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان.

۲۲ برون : بیرون.

۲۳ سجده آورد : ستایش کرد، حمد و ثنا بجا آورد.

۲۴ سهم : ترس.

۲۵ زَفْت : دُرُشت و فربه.



گفت خود تو جبرئیلِ ارحمتی  
یا خدایی که ولیّ نعمتی<sup>۲۷</sup>  
ای مبارک ساعتی که دیدیم  
مرده بودم جان نو بخشیدیم  
تو مرا جویان مثال مادران  
من گریزان از تو مانند خران  
خر گریزد از خداوند از خری  
صاحبش در پی ز نیکو گوهری  
نه از پی سود و زیان<sup>۲۸</sup> می جویدش  
بلکه تا گرگش ندرد یا دَدش<sup>۲۹</sup>  
ای خنک آن را که ببند روی تو  
یا در افتد ناگهان در کوی تو<sup>۳۰</sup>  
ای روان پاک بستوده<sup>۳۱</sup> ترا  
چند گفتم ژاژ<sup>۳۲</sup> و بیهوده ترا  
ای خداوند و شهنشاه و امیر  
من نگفتم، جهل<sup>۳۳</sup> من گفت، آن مگیر<sup>۳۴</sup>  
شمه ای<sup>۳۵</sup> زین حال اگر دانستمی<sup>۳۶</sup>  
گفتن بیهوده کی تانستمی<sup>۳۷</sup>؟

۲۶ جبرئیل : بنده خدا، نام یکی از فرشته گان خدا.

۲۷ ولیّ نعمت : صاحب نعمت، آنکه بر کسی حق نعمت دارد.

۲۸ سود و زیان : نفع و ضرر.

۲۹ دَد : حیوان وحشی.

۳۰ کوی تو : راه تو، گذر تو، محل عبور تو.

۳۱ بستوده : ستایش شده.

۳۲ ژاژ : بیهوده.

۳۳ جهل : نادانی.

۳۴ آن مگیر : آن را به حساب نیاور.

۳۵ شمه ای : شرح حال مختصری.

۳۶ دانستمی : می دانستم.

۳۷ تانستمی : می توانستم.



بس ثنایت<sup>۳۸</sup> گفتمی ای خوش خِصال<sup>۳۹</sup>  
 گر مرا یک رمز<sup>۴۰</sup> می گفتمی ز حال  
 لیک خامش<sup>۴۱</sup> اگرد می آشوفتمی<sup>۴۲</sup>  
 خامشانه<sup>۴۳</sup> بئر سرم می کوفتمی  
 شد سرم کالیوه<sup>۴۴</sup> عقل از سر بجست  
 خاصه این سر را که مغزش کمترست  
 عفو کن<sup>۴۵</sup> ای خوب روی خوب کار  
 آنچه گفتم<sup>۴۶</sup> آژ جنون<sup>۴۷</sup> اندر گذار<sup>۴۸</sup>  
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن  
 زهره<sup>۴۹</sup> تئو آب گشتی آن زمان  
 گر ترا من گفتمی اوصاف<sup>۵۰</sup> مَار  
 ترس از جاننت بر آوردی دمار<sup>۵۱</sup>  
 مصطفی فرمود اگر گویم بر است  
 شرح آن دشمن که در جان شماست  
 زهره های پُردلان هم بردرد  
 نه رود ره، نه غم کاری خُورد  
 نه دلش را تاب ماند در نیاز  
 نه تنش را قوت روزه و نماز

- 
- ۳۸ ثنا : ستایش، ستودن.  
 ۳۹ خوش خِصال : نیکو رفتار، خوش رفتار.  
 ۴۰ رمز : نشانه، علامت.  
 ۴۱ خامش : خاموش.  
 ۴۲ می آشوفتمی : می آشفتی.  
 ۴۳ خامشانه : خاموشانه.  
 ۴۴ کالیوه : گیج، منگ.  
 ۴۵ عفو کن : ببخش.  
 ۴۶ آنچه گفتم : آنچه که گفتم.  
 ۴۷ جنون : دیوانگی، عدم تعقل.  
 ۴۸ اندر گذار : در گذر، در محل عبور.  
 ۴۹ زهره : جرأت، شهامت.  
 ۵۰ اوصاف : وصف ها، توصیفات.  
 ۵۱ دمار : هلاک، زوال، نابودی.  
 ۵۲ شرح : توضیح، تشریح و بیان.



همچو موشی پیش گربه، لا<sup>۵۳</sup>شود  
 همچو بره<sup>۵۴</sup> پیش گرگ از جا رود  
 اندرو نه حیل<sup>۵۵</sup>ه ماند، نه روش<sup>۵۶</sup>  
 پس کنم ناگفته<sup>۵۷</sup>تان من پرورش  
 همچو بوبکر ربابی<sup>۵۸</sup> تن زخم  
 دست چون داود در آهن زخم  
 تا مُحال<sup>۵۹</sup> از دست من حالی شود  
 مرغ پَر بَرکنده را بالی شود  
 چون یَدالله<sup>۶۰</sup> فَوْقَ آیدیم بُود  
 دست ما را دست خود فرمود احد<sup>۶۱</sup>  
 پس مرا دست دراز آمد یقین  
 بر گذشته ز آسمان هفتمین  
 دست من بنمود بر گردون<sup>۶۲</sup> آهنر  
 مُقریا<sup>۶۳</sup> بَر خوان که اِنْشَقَّ الْقَمَرُ  
 این صفت هم بهر ضعف<sup>۶۴</sup> تعقلهاست  
 با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟  
 خود بدانی چون بر آری سر ز خواب  
 ختم شد<sup>۶۵</sup> وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ<sup>۶۶</sup>

<sup>۵۳</sup> لا : نفی کردن، ناچیز شمردن.

<sup>۵۴</sup> بره : بچه گوسفند.

<sup>۵۵</sup> حیل : نیرنگ، فریب.

<sup>۵۶</sup> روش : راهکار، مَنَد.

<sup>۵۷</sup> بوبکر ربانی : عارفی که با سکوت و آرامش اش دیگران را به راستی و درستی هدایت می کرد.

<sup>۵۸</sup> مُحال : غیر ممکن.

<sup>۵۹</sup> یَدالله فَوْقَ آیدیم : دست خدا بالاترین دست هاست.

<sup>۶۰</sup> اَحَد : یکتایی.

<sup>۶۱</sup> گردون : کنایه از آسمان است.

<sup>۶۲</sup> مُقریا : کسی که قرآن را می خواند و معانی عمیق آن را درک و عمل می کند.

<sup>۶۳</sup> اِنْشَقَّ الْقَمَرُ : شقه کردن ماه، دو نیمه کردن ماه (سمبلیک است).

<sup>۶۴</sup> ضعف : ناتوانی.

<sup>۶۵</sup> ختم شد : تمام شد.

<sup>۶۶</sup> وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ : خدا به معنا و درستی آگاه تر است.



مر ترا نه قوت خوردن بُدی  
 نه ره و پروای قی کردن بُدی  
 می شنیدم فحش و خر می راندم  
 رَبِّ یَسِّرْ زَیْرَ لَبِ می خواندم  
 از سبب گفتن مرا دستور نی<sup>۷۱</sup>  
 ترک تو گفتن مرا مقدور نی<sup>۷۲</sup>  
 هر زمان می گفتم از درد درون  
 اِهْدِ قَوْمِی اِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ<sup>۷۳</sup>  
 سجده ها می کرد آن رسته<sup>۷۴</sup> ز رنج  
 کای سعادت ای مرا اقبال و گنج<sup>۷۵</sup>  
 از خدا یابی جزاها<sup>۷۶</sup> الی شریف<sup>۷۸</sup>  
 قوت شکر ت ندارد این ضعیف  
 شکر حق گوید ترا ای پیشوا<sup>۷۹</sup>  
 آن لب و چانه ندارم و آن نوا<sup>۸۰</sup>  
 دشمنی عاقلان زین سان<sup>۸۱</sup> بود  
 زهر ایشان ابتهاج<sup>۸۲</sup> جان بود

- 
- <sup>۷۷</sup> پروا : ترس، باک.  
<sup>۷۸</sup> فحش : ناسزا، دشنام، کلمه نابجا.  
<sup>۶۹</sup> رَبِّ : خدا، پروردگار.  
<sup>۷۰</sup> یَسِّرْ : آسان گردان.  
<sup>۷۱</sup> دستور نی :  
<sup>۷۲</sup> مقدور نی :  
<sup>۷۳</sup> اِهْدِ قَوْمِی اِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ :  
<sup>۷۴</sup> رسته : رهیده، آزاد شده.  
<sup>۷۵</sup> کای : که ای.  
<sup>۷۶</sup> اقبال : خوشبختی، خوش وقتی.  
<sup>۷۷</sup> جزا : مکافات و پاداش کار بد.  
<sup>۷۸</sup> شریف : بزرگ، دارای شرف و بزرگی.  
<sup>۷۹</sup> پیشوا : راهبر، آسوه، پیشرو.  
<sup>۸۰</sup> نوا : توان، وسایل زندگی.  
<sup>۸۱</sup> زین سان : به این ترتیب.  
<sup>۸۲</sup> ابتهاج : شادی، شادمانی.



دوستی ابله بود رنج و ضلال<sup>۸۳</sup>

این حکایت<sup>۸۴</sup> بشنو از بهر مثال<sup>۸۵</sup>.

\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۰

دوزخ<sup>۸۶</sup> آشامان جنت<sup>۸۷</sup> بخش روز رستخیز<sup>۸۸</sup>

حاکمند و نی دعا<sup>۸۹</sup> دانند و نه نفرین<sup>۹۰</sup> کنند.

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با قصه ای از مثنوی، آغاز می کنم، این قصه از بیت ۱۸۷۸ از دفتر دوم شروع می شود و همانطور که می بینید تیتراش هست:

رنجانیدن امیری، خفته ای را که مار در دهانش رفته بود.

پس، قصه مربوط است به اینکه: یک انسان خفته، مار در دهانش رفته و یک امیری؛ یا یک پادشاهی، آن خفته را شروع می کند به درد دادن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۸۷۸

عاقلی بر اسب می آمد سوار

در دهان خفته ای می رفت مار

آن سوار آن را بدید و می شتافت

تا ماند مار را، فرصت نیافت

پس، یک عاقلی، یک باشنده خردمندی که بتدریج متوجه خواهیم شد که این خردمند، همان زندگی ست، خداست؛ و چون می دانیم انسان کامل و عارف کامل، از جنس " حضور " است و " حضور " هم هشیاری ست که از " آنطرف " آمده به صورت انسان؛ و منعکس شده از جهان مادی؛ و روی خودش قائم شده، یعنی انسانی که به " حضور " زنده می شود، پس این عاقل، هم رمز خداست، هم رمز انسانی می تواند باشد که از ذهن متولد شده؛ و چابک است.

<sup>۸۳</sup> ضلال : گمراهی، ضایع.

<sup>۸۴</sup> حکایت : قصه، شرح حال. نقل کردن و گفتن چیزی.

<sup>۸۵</sup> از بهر مثال : برای مثال.

<sup>۸۶</sup> دوزخ : جهنم.

<sup>۸۷</sup> جنت : بهشت.

<sup>۸۸</sup> روز رستخیز : روز قیامت، روز رستاخیز، روز بیدار شدن.

<sup>۸۹</sup> دعا : درخواست خوبی و نیکی برای کسی کردن.

<sup>۹۰</sup> نفرین : درخواست بدی و ضرر برای کسی کردن.





پس می گوید: یک خردمندی سوار بر اسب می آمد، در آن اثنا، خفته ای بود که مار به دهان او می رفت، این سوار، موضوع را متوجه شد و شتافت، عجله کرد که مار را فراری دهد تا مگر، آن مار دهان آن خفته نرود؛ ولی فرصت این را پیدا نکرد، مار به دهان آن شخص رفت.

همانطور که می دانید، مولانا سمبلیک صحبت می کند و مثل بقیه قصه ها، در این قصه هم جنبه مهمی از زندگی انسانها را می خواهد بیان کند؛ و هر کدام از ما می خواهیم متوجه شویم که در حالیکه نورافکن روی خودمان است، چه تغییری باید روی خودمان بدهیم؛ و چه اتفاقی افتاده.

در اینجا، خفته، هشیاری انسانی است که از " آنطرف " می آید، یعنی ما به صورت هشیاری، وارد این جهان می شویم و فوراً " به خواب فرو می رویم. " هشیاری "، به " خواب "، فرو می رود.

وقتی به خواب فرو می رود، در این خواب، یواش یواش شروع می کند به هم هویت شدن با چیزهای این جهانی، یعنی هویت چیزهای این جهانی را پیدا کردن و در همین اثنا، یک باشنده توهمی درست می شود به نام " من ذهنی "، که این من ذهنی، در اینجا، بصورت مار، قید شده.

پس، موضوع از این قرار است که:

یک انسان، که من و شما هم جزو آن هستیم، می آید به این جهان، به خواب ذهن فرو می رود و در همین حال که خفته است، بگوئیم: این سوار، زندگی است؛ و همینکه این " من "، تولید می شود، در ذهن انسان، ... دنبال قصه خواهیم دید که آن اسب سوار، چه بلایی سر این " خفته " می آورد.

به هر حال، همینکه این مار، وارد وجود خفته می شود، از آن به بعد، گرفتاری شروع می شود و گرفتاری اش در واقع بطور خلاصه، دچار درد شدن است. مار، خصوصیتی دارد که شما می شناسید، یعنی مار من ذهنی.

همینکه هشیاری در ذهن، با چیزهای این جهانی هم هویت می شود، توجه اش دیگر به دنیا است، پس این مار، سبب می شود که این هشیاری، همه حواس اش به جهان باشد، از جهان هویت بخواند، خوشبختی بخواند.

امروز مولانا می گوید که در واقع، این مکانیسم کار، یک مکانیسم ایزدی است.

یعنی همینکه ما، " من " را بوجود می آوریم، دچار درد می شویم، تا متوجه شویم " من " داریم.

دچار درد می شویم، آنقدر درد می کشیم، تا متوجه شویم که درد می کشیم و دیگر نباید درد بکشیم؛ و این درد، بخاطر این است که: در حالیکه متوجه نبودیم، ... آن شخص، لابد خفته بوده، دهانش باز بوده، مار آمده و رفته تو، سمبلیک.

این مار درست کردن؛ یا هویت ذهنی درست کردن، زمانی که ما بچه ایم، تقصیر ما نیست. پس بنابراین، این دردهایی که ما می کشیم، تقصیر فرد ما نیست، نباید خیلی شخصی بگیریم این درد کشیدن را؛ ولی مسئولیت داریم که با دید باز، به این آموزش های مولانا توجه کنیم، نورافکن را روی خودمان بگذاریم تا ببینیم زندگی، در مورد دفع این مار، چه تدبیری می اندیشد.

بتدریج که جلو می رویم، من، خدمت تان بیشتر توضیح خواهم داد؛ و منظور من از خواندن مولانا، روشن کردن جنبه های مختلف زندگی ما انسانهاست که مربوط به " گنج حضور " است. این برنامه اسمش " گنج حضور " است.

اگر " من " داشته باشیم، اگر " مار " درون ما " باشد، این " مار " را اگر خورده باشیم، همانطور که جسم ما را فلج



می کند و آسیب می زند، مار من ذهنی هم، زندگی ما را آسیب می زند، زندگی معنوی، مادی، خانوادگی، روابط، همه را تحت نفوذ قرار می دهد.

این قضیه فرصت نیافتن هم جالب است، معنی اش این است که ولو اینکه شما پدر و مادر بسیار هشیار و عشقی هستید، و می دانید که الآن در خانواده شما یک بچه دارد به دنیا می آید و مواظب آید که من ذهنی درست نکند و مار قورت ندهد؛ ولی به هر حال، ممکن است این فرصت را پیدا نکنید و آن بچه، من، درست کند.

منتهی، در اینجا هم همینطور که قصه شروع می شود، مار باید بیرون بیاید در هر صورت.

اگر ما مواظب باشیم، بچه ما، دیگر مار قوی و کُلفت و سیاه، که سمبل جهل ما و مقاومت ماست در مقابل رویدادها، بوجود نمی آورد و ما تحریک نمی کنیم بچه مان را که یک من، بزرگ، ...

در اینجا واقعا باید توجه کنیم که بلانس و تعادل در زندگی وجود دارد، از نگاه زندگی، اشکالی ندارد که انسان از ثانیه صفر تا ده سالگی، در ذهن، من، من هم داشته باشد، اگر پدر و مادر، هشیار باشند تحریک نمی کنند و چنان بچه را تربیت نمی کنند که یک من، بزرگ؛ یا یک مار بزرگ قورت دهد، اگر هم قورت دهد، مواظب اند.

چرا می گویم تعادل و بلانس؟، برای اینکه یک خانم حامله، در نه ماهگی، می زاید؛ و زمان اش نه ماه است، اگر بخواهند به او آمپول بزنند و قرص بدهند و بگویند حالا نه ماه را تبدیل به پانزده ماه کنیم، این با قوانین زندگی جور در نمی آید، آن مادر و بچه، به اصطلاح، به زحمت می افتند، ممکن است هر دو از بین بروند.

حالا، این تعادل و این بلانس، در مورد من، مار قورت داده من، از بین رفته.

کی باید ما این من، مار را از خودمان دفع کنیم؟، در ده سالگی، در بیست سالگی، در پنجاه سالگی، در هفتاد سالگی، اگر مواظب این من، مار نباشیم، ممکن است آن تو باشد و یا یک جورش هم این باشد که بگوییم:

من، اصلا مار قورت ندادیم، چنین چیزی نیست، ما توی خواب نیستیم من، انکار کنیم؛ ولی این قصه را می خوانیم که خودمان، خودمان را روشن کنیم، واضح است که این من، مار باید دفع شود ولی دفع کننده هم خود شما هستید، الآن خواهیم دید که " زندگی " ست. شما هم از جنس زندگی هستید، زندگی هم بوسیله شما که از جنس خودش هستید، مار را که تصادفاً قورت دادید، می خواهد دفع کند، حالا ببینیم چه جوری؟

چونک از عقلش فراوان بُد مدد

چند دَبُوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دَبُوس سخت

زو گریزان تا به زیر یک درخت

این سوار، بسیار خردمند بود، فراوان از عقل اش مدد داشت. بنابراین، دَبُوس یعنی گُرز، حالا بگیریم اینجا، تازیانه، چند تازیانه قوی، به آن خفته بیچاره زد و ضربات این تازیانه یا گُرز، که سخت می زد، همانطور که بی گناه، ضربات زندگی به ما می خورد، در ده سالگی، در پانزده سالگی، در هشت سالگی، در بیست سالگی، در هر سنی، گرزها را شما خورده اید! گرزها، همان ضرباتی ست که زندگی می زند، چرا می زند؟، برای اینکه ما، من، مار قورت دادیم.

بنابراین، ضربات تازیانه، که سخت هم بود، این بیچاره خوابیده را بیدار کرد، در حالیکه فرار می کرد از سوار، ...



همینطور که ما از این لحظه، که " سوار " است و " زندگی " ست، فرار می کنیم، برد تا زیر یک درخت. حالا می فهمیم که این درخت، درخت دنیا است، می گوید: این درخت، درخت سیب است و دنیا، به وسیله فضای یکتایی، بوسیله خدا، خلق می شود و الان ببینیم چکار می کند؟

سیب پوسیده بسی بُد ریخته

گفت: ازین خور، ای بدرد آویخته

سیب پوسیده، زیر این درخت ریخته بود، آن سوار گفت:

" ای کسی که به درد آویختی، ای دردمند، چسبیدی به درد، برای اینکه ,, مار ,, قورت دادی، مار، حیثیت بدلی ست، از اینها بخور. گفت: ازین خور، ای بدرد آویخته.

سیب پوسیده، تمام آن چیزهایی ست که ما بوسیله ذهن مان، تجسم می کنیم و می خوریم. قصه دارد می گوید که: این شوق و ذوقی که ما به این دنیا داریم، در اثر ضربات " سوار زندگی " ست. این حرص ما، یک مکانیسم زندگی ست، منتهی چرا زندگی ما را می زند؟، ما حس تنهایی می کنیم، نگاه می کنیم به این جهان، بلکه یک نفر ما را از تنهایی در آورد. ما فکر می کنیم زندگی مان ناقص است؛ یا ما ناقص هستیم، حس عدم خوشبختی می کنیم، با چه می توانیم کامل اش کنیم؟، با اضافه کردن همین سیب های پوسیده. می گوئیم برویم سیب های پوسیده بیشتری بخوریم!

سیب های پوسیده، سمبل باورهای کهنه ست و واقعا " پوسیده!، هم هویت شدگی با آنها. یعنی دارد می گوید: زندگی، زیر شلاق سخت، می گوید از اینها ... بخور.

خُب شما می گوئید: آیا راه دیگری وجود ندارد؟

راه دیگرش این است که همین الان شما گوش می کنید، متوجه می شوید چه شده. اگر شما حس نقص می کنید، این یک شلاق است! خُب کجا نگاه می کنید؟، به جهان، به سیب های پوسیده!

چه جوری می خواهی به اصطلاح، آن نقص را رفع کنی؟، با خوردن سیب های پوسیده بیشتر!

حالا، سیب پوسیده: مفهوم خانه ماست، مفهوم بچه ماست، مفهوم ... بصورت مفهوم است، آنها را تجسم می کنیم و می خواهیم آنها را زیاد کنیم، می خوریم آنها را!، آنها را نباید بخوریم.

چرا زندگی ما را می زند؟، برای اینکه غذاهای عوضی می خوریم، حالا متوجه می شویم که اینقدر سیب پوسیده بخوریم، که حال مان بهم بخورد، اینقدر حرص بورزیم، خودمان، از خودمان بدمان بیاید که می آید!، دیگر حال مان بهم بخورد.

سیب چندان مرد را در خورد داد

کز دهانش باز بیرون میفتاد

بعضی نسخه ها هست: مر و را در خورد داد، هر دو درست است. می گوید:

در اثر ضربات تازیانه، اینقدر سیب پوسیده به این انسان داد که دیگر بیرون می ریخت، نمی توانست بخورد.

ما هم اینطوری شدیم یا نه!، در اینجا شما یک بینشی پیدا می کنید که، ... ما الان می گوئیم: ناخوشبخت ایم، در زندگی مان خوش حال نیستیم؛ و برایش علت می تراشیم.

بعضی ها مثل اینکه می دانند چه چیزی کم است!، می گوئیم چرا تو خوشبخت نیستی؟.



بعضی ها شروع می کنند، آن چیزهایی که ندارند، مثلاً:

- من همسر ندارم، به این علت ناخوشبخت ام.

- نه، من همسر دارم، همسرم بد است!

- نه، همسرم خوب است، بچه ندارم!

- همسر دارم، بچه دارم، بچه هام خوب اند؛ ولی پول زیاد ندارم.

- همسر دارم، بچه دارم، پول زیاد هم دارم؛ ولی مریض ام، جسم ام مریض است. ...

خلاصه: دنبال « علت و سبب » می گردیم که چرا ناخوشبخت ایم.

امروز مولانا می گوید که: یکی دارد شما را می زند، یکی دنبال تان است! آن کس کیست و چیست؟، آن کس، زندگی

ست، خداست. هیچ ما فکر نمی کنیم که این حال گرفتگی ما، ناخوشبختی ما، حس نقص ما، حس گمشدگی ما، بخاطر

خداست!، بخاطر اینکه " او "، دارد می کند! این، همین پرده علت و معلول، « سبب » است دیگر!

خُب شما گرفتاری تان چیست: - گرفتاری من این است که فلان موقع، فلان اتفاق افتاده، من اینطوری ام، نمی توانم

فراموش کنم، ضرر کردم، پول از دست دادم.

هزار تا دلیل می آورد، فکر می کند دلیل اش آن است!، دلیل اش آن، نیست، دلیل اش این است که " سوار روی اسب "،

که " زندگی " باشد، دارد شما را می زند که اینقدر سیب های پوسیده، ... همین ها سیب های پوسیده اند، تمام آن چیزهایی

که شما فکر می کنید دلیل بر ناخوشبختی شماست، سیب های پوسیده اند. زندگی هم می زند:

" از اینها بخور، که از دهانت بریزد بیرون "

پس این حرص ما، یک فایده هم دارد: اینقدر حرص بورزیم، که دیگر حرص نورزیم، اینقدر بخوریم که دیگر حال مان

بهم بخورد. می گوید:

سیب چندان مرد را در خورد داد

کز دهانش باز بیرون میفتاد

بانگ می زد کای امیر آخر چرا

قصد من کردی؟ چه کردم من تو را؟

بعضی نسخه ها هست: قصد من کردی، تو نادیده جفا.

این بیچاره، انسان، مار، خورد، که همه مان خوردیم، برای اینکه هیچکس نیست که از " آنطرف " بیاید به صورت

هشیاری، اول به خواب ذهن، نرفته باشد. در خواب ذهن، یک من ذهنی درست نکرده باشد!، این من ذهنی، همین

، مار، است. این من ذهنی، برایش گرفتاری ایجاد نکرده باشد.

بنظر می آید همینکه ما من ذهنی درست می کنیم، شلاق های زندگی هم شروع می شود، تا بیدار شویم که: این، درست

نیست!، برای اینکه ما هشیاری هستیم، درست است یکی مار قورت داده باشد و تا آخر عمرش، مار آن تُو باشد؟، اگر

، مار، آن تُو باشد، یعنی من ذهنی آن تُو باشد، کنترل زندگی ما را بدست می گیرد!، مار، دنبال درد است.

اگر، من، ما بماند، من، همین هم هویت شدگی با دردها و چیزهای این جهانی، با همین سیب های پوسیده، ... سر



سیب های پوسیده، مردم سر هم را می شکنند، جنگ ها راه می اندازند، سر همین سیب های پوسیده!.

می گوید: این بیچاره ... که امیر آن را می زند و می گفت بخور، می گفت که: ای امیر!، قربان، چرا می زنی!، من چکار به تو کردم، من که کاری به تو نکردم.

" آهان ... بعضی از ما همین را می گوئیم "، می گوئیم: ای خدا، این اتفاق برایم افتاد، این همسرم اینقدر عوضی از آب درآمد، بچه ام اینطوری شد، کارم را از دست دادم، پول ام را از دست دادم، از فلان مقام یکدفعه افتادم زمین، خُب این بلاها را چرا سر من آوردی؟!، برای چه، چرا من؟

" برای اینکه مار قورت دادی، هیچکس نیست که زیر شلاق نباشد ". می گوید (همین که ما الان می گوئیم):

گر تو را ز اصل است با جانم ستیز

تیغ زن، یکبارگی خونم بریز

می گوید: اگر تو از اصل، با جان من ستیزه داری، اگر دشمن من هستی، ... که ما به خدا می گوئیم: - خدا با ما در افتاده. " خدا با شما در نیفتاده، شما ,, مار ,, قورت دادی، تازیانه دست گرفته، می گوید از این سیب ها که فکر می کنی خوشبختی در آنهاست، اینقدر بخور، تا بفهمی خوشبختی در آنها نیست!، اینقدر زده، زده، زده، شما هم از آنها خوردید، خوردید؛ ولی متوجه نمی شوید که شما از آنها خورده اید، خورده اید که از دهن تان دارد بیرون می ریزد، خوشبختی، زندگی، زنده بودن، حضور، خدائیت، در آن سیب های پوسیده، نیست! "

اگر کسی به " حضور " زنده باشد، آن فکرش، آن عمل اش این لحظه از طریق زندگی خلق می شود، خرد زندگی در آن است، " زنده ست به زندگی "، زندگی، دست اول این لحظه، فضا را در زیر این فکرها، باز کرده و آن ,, مار ,, من ذهنی، از بین رفته. می گوید که:

تو اگر دشمن منی، ... ما می گوئیم به خدا: واقعا " تو دشمن منی؟!، اگر دشمن منی، حالا برای چه آفریدی؟!.

گر تو را ز اصل است با جانم ستیز، شمشیر بردار، یکبارگی بزن مرا بگش!.

در واقع، بنظر می آید که این شکایت و این سوء تفاهم، در اول، در همه انسانها، وجود دارد، می بینیم این شخص نوعی، چه جوری صحبت می کند، آیا ما هم اینطوری صحبت می کنیم؟، ما هم ناله می کنیم، شکایت می کنیم یا توجه می کنیم که چه اتفاقی برای ما افتاده؟، می گوید:

شوم ساعت که شدم بر تو پدید

ای خُنک آن را که روی تو ندید

ما می گوئیم: ای کاش من به این دنیا نیامده بودم. خیلی ها هستند که اینقدر ناراحت اند، می گویند:

,, ای کاش اصلا " نبودم؛ یا بمیرم، این چه زندگی ست! ,,، چه ساعت بدی بود، چه لحظه بدی بود که تو بر من ظاهر شدی؛ یا من بر تو ظاهر شدم!، یعنی من آمدم به این جهان.

آیا ما که بعنوان هشیاری آمدیم به این جهان، و قرار بود و قرار است که با ذهن اندکی هم هویت شویم و جدایی را بشناسیم و بعد از ذهن جدا و متولد شویم و به " حضور "، زنده شویم که زندگی از طریق ما، عشق اش را و خردش را در این جهان پخش کند، این شوم بوده؟، این بد بوده؟!، " این بهترین کار موجود در جهان است! "؛ ولی چون ما متوجه نیستیم



چه اتفاقی افتاده، ... چه اتفاقی افتاده؟

ما اول، دهن مان باز بوده، شاید دهن باز بودن، یعنی همین، زیاد حرف زدن، برای اینکه در آخر قصه مولانا توضیح می دهد که: " سکوت کن "، داوود را و بوبکر ربابی را مثال می زند، می گوید که اینها با " سکوت "، کار می کردند، یعنی ما هم باید سکوت کنیم، اگر به ما یاد می دادند که اینهمه حرف نزنیم، اینهمه هم هم هویت نمی شدیم و،، مار،، را قورت نمی دادیم!، پس دهن اش باز بود،، مار،، رفت، یعنی انسان می آید اینجا، شروع می کند به حرف زدن؛ و با این حرف زدن و بکار انداختن دهن اش بیش از حد، یک،، مار،، گنده سیاه، که سمبل جهل انسانی ست، ... اینکه انسان نمی داند چه صلاح اوست، عارفان می بینند، ... آیا ما هر روز، بر ضد خودمان عمل نمی کنیم؟ حتماً می کنیم، به منافع مادی خودمان، به روابط خودمان با دیگران، لطمه نمی زنیم؟، البته که می زنیم: که شوم ساعتی شدم بر تو پدید، ای خنک آنکه تو را ندید، خوشا به حال کسی که روی تو را نبیند، در حالیکه آن کسی که شلاق دستش است، زندگی ست!.

بی جنایت، بی گنه بی بیش و کم

مُلحدان جایز ندارند این ستم

می گوید: بدون اینکه جرمی، جنایتی، گناهی از من سر بزند، خطایی کم و بیش انجام داده باشم، حتی کافران هم، مُلحد، یعنی کسی که از راه راست منحرف شده، یک چنین ستمی را به آدم روا نمی دارند. می بینید که مولانا یک جوری صحبت می کند که ما بفهمیم. همه اینها در ما هست، ما دچار بیش و کم ایم. ما گناه کردیم گناه مان این بود که با چیزهای این جهانی هم هویت ایم، می گوید نگاه کن، آن شخص اینطوری می گوید؛ ولی خدا هم آن را دارد می زند، گناه اش همان بیش و کم است، گناه همان هم هویت شدگی با جهان مادی ست، با حرف زدن و با به کار انداختن دهن اش، در حالیکه می چسبید به چیزها، انسان،، مار،، ساخته در درون خودش.،، مار،، همین من ذهنی ست. بعد، از راه راست منحرف شده، به راه کی رفته؟، به راه همین،، مار،، مار چکار می خواهد بکند الان؟

در شاهنامه هم داریم: ضحاک مغز انسانها را می خورد!، ضحاک، اجازه می دهد که انسان در نقش خالیگر، آشپز، شانه هایش را بوس کند. شیطان می گوید من آرزو دارم شانه های شما را بوسه زنم، او هم می گوید بیا بزن. از آنجا که بوسه می زند،، دو تا مار،، می روید و این مار، همین،، دوئی،، ست!، اتفاقاً" مولانا راجع به همان، صحبت می کند، منتهی بصورت یک،، مار،،.

حالا، در آنجا، غذای ماران مغز انسانها بوده، مغز جوان ها بوده، هر روز، به هر کدام از این مارها، مغز یک جوان را می دادند. ماری را هم که ما قورت دادیم، مغز جوان ها را می خورد، مغز همه را می خورد!، مغز خودمان را خورده. پایین می گوید: آن سری هم که مغزش کمتر است، یعنی همین سر مار، ... الان دیگر مار شده مغز ما؛ و زندگی ما را کنترل می کند، این من ذهنی!، ما دفاع می کنیم از این،، مار،، ما می گوئیم:

،، اولاً" که ما مار نخوردیم، ثانیاً" چنین مار بدی هم نیست و آسیبی به کسی نمی زند،،.

ما از این،، مار،، دفاع می کنیم!، این، حیثیت ماست، نمی دانیم که حیثیت، بدلی ست، توهمی ست.



پس، مُلحد هستیم به این علت که الان، راه ما را زندگی تعیین نمی کند، فکر ما را زندگی خلق نمی کند، الان موازی با زندگی نیستیم، برای اینکه این مار، کارش این است که ستیزه کند با این لحظه! .. مار .. است که ستیزه می کند!، ستیزه گر همین مار درون است. پس، ملحد هم هستیم، ملحد کسی ست که از راه راست، منحرف شده.

بطور غیر مستقیم، مولانا می گوید: شلاق اگر می خوری، همه اینها در ما هست، منتهی بین چه جوری ما حرف می زنیم، ما می گوئیم: .. اصلاً هیچ تقصیری نداریم، به این خوبی که ما هستیم، هیچ اشکالی نداریم، چه ساعت شومی بود که ما تو را دیدیم .. تازه، آن کسی که ما را می زند، " زندگی " ست، یک " عارف کامل " است!.

می جهد خون از دهانم با سُخُن

ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می گفت او نفرین نو

اوش می زد کاندترین صحرا بدو

اینجاها، چیزهایی ست که اگر ما واقعا" رعایت کنیم، می توانیم خودمان را درست کنیم. این شخصی که شلاق می خورد و آن سوار به او می گوید " باید بخوری از این سیب ها، بخور، بیشتر بخور "، خُب ما اول اش، خوشمان می آید، اول که متوجه نیستیم، مولانا می گوید سیب پوسیده، اول اش خیلی خوشگل بنظرمان می آید!.

بعد می فهمیم سیب پوسیده بوده!، این بیچاره دارد می گوید که: - هر حرفی می زنم، از دهانم خون می جهد بیرون، یعنی وضع ام خیلی خراب است، یعنی همه اش خون حرف می زنم، همه اش گرفتاری حرف می زنم، اصلاً هر فکری می کنم، هر حرفی می زنم، گرفتاری ست، واقعا" آدم به آنجا می رسد، اگر این .. مار .. کنترل زندگی آدم را بدست گیرد، مار حیثیت بدلی ست، من ذهنی ست، همه اش ما می خواهیم از یک حیثیت بدلی دفاع کنیم، با همه در می افیم سر این.

.. تو این را گفتی، من آبرویم رفته، آن یکی پشت سر من حرف زده، من نمی توانم فراموش کنم، بیست سال پیش، همسرم این کار را کرده، نمی توانم فراموش کنم، یکی پول ام را دزدیده یا قرض دادم، پس نداده، ... .. اینها، همه اش جمع شده آنجا، همه اش به این حیثیت بدلی لطمه زده، همه اینها یادمان است، ما رنجیدیم. می جهد خون از دهانم با سُخُن. دوباره بطور غیر مستقیم، مولانا به ما می گوید به خودت نگاه کن، هر حرفی می زنی، چون با .. من .. می زنی، گرفتاری ایجاد می کند، یعنی ما بی تقصیریم، هیچ اشکالی نداریم، ای خدا، تو این که مرا می زند، مجازات کن.

هر زمان می گفت او نفرین نو

اوش می زد کاندترین صحرا بدو

پس معلوم می شود که هر موقع که ما نفرین می کنیم، از جنس نفرین می شویم. هر چه ما شکایت می کنیم، نفرین می کنیم، خدا بیشتر می زند. ما فکر می کنیم داریم التماس می کنیم، نفرین می کنیم، بد می گوئیم، ناراضی هستیم، شکایت می کنیم، می رنجیم بلکه این سوار کار نزند؛ ولی هر چه این، بیشتر نفرین می کرد، او، بیشتر می زد.

اوش می زند کاندترین صحرا بدو.

حالا ما چه یاد می گیریم؟، یاد می گیریم: نفرین نکنیم، شکایت نکنیم، در این لحظه تسلیم باشیم، اتفاق این لحظه را کل بوجود می آورد، ما می پذیریم، شکایت نمی کنیم، رضایت داریم، این، ما را از موازی با زندگی می کند، ما به حرف آن





" سوار کار "، گوش می دهیم. البته، طبق این چیزهایی که خواندیم، مولانا می خواهد به ما بگوید که: هر چه که ما تا ده سالگی خوردیم، بس است دیگر!، آیا شما فکر می کنید که پنجاه سال تان است، به اندازه کافی درد کشیدید؟، به اندازه کافی سیب پوسیده خوردید یا نه، البته که خوردید، مگر خدا، زندگی، ما را خلق کرده که به ما درد بدهد!، نه، فقط یک اشتباه شده. حالا این اشتباه کجا شده؟، که ما بیش از حد، با ذهن هم هویت شدیم، ما بیش از حد، درد ایجاد کردیم، ما بیش از حد عادت داریم به اینکه درد کشیدن چیز خوبی ست و درد چیز خوبی ست، اینطوری که می فهمیم، درد یک حدی دارد، این را که سوار می زند، تالب گور که نباید بزند!.

می زند برای اینکه متوجه شود که چه اشکالی دارد!، ما هم به اندازه کافی کتک خوردیم، بس است. یعنی الآن موقعی ست که شما بگویید:

،، به اندازه کافی من درد کشیدم، بس است دیگر، درد فایده ای ندارد، الآن دیگر وقت اش است که این ماری را که در درون دارم بشناسم ،،.

الآن می بینیم که چه اتفاقی می افتد. صحبت نفرین شد دوباره، من تأکید کنم: نفرین، مال من ذهنی ست، هر کسی نفرین می کند، ... غزل ۷۳۰ می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۰

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز

حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند.

یعنی اگر شما از ذهن متولد شوید، فضای زیر فکر هاتان را باز کنید، فضای زیر من ذهنی را باز کنید، الآن داریم به آنجا می رویم، چون بعد از چند دقیقه، اینقدر زده؛ و این شخص، اینقدر سیب پوسیده خورده، که می خواهد استفرغ کند و ،، مار ،، را بالا بیاورد، الآن می رسم به آن؛ و دیگر همه چیز را بیندازد از جمله این ،، مار ،،، مار همین هویت بدلی ست.

کسی که " فضای درون " را باز کرده، یک عارف کامل، که شما هم یک عارف کامل هستید؛ یا قوه اش را دارید، پتانسیل اش را دارید، شما دوزخ آشام هستید، یعنی جهنم را فوت می کنید، خاموش می کنید. جهنم، همین فضای ،، من ،، دار است همان جایی ست که ،، مار ،، را قورت دادیم، ،، مار ،، را قورت دادیم، پس توی جهان هستیم، آن ،، مار ،،، همه چیز را زیر سلطه گرفته، آن ،، مار ،،، همین به جهان نگاه کردن است، همین ،، من ،، داشتن است، همین میل به ایجاد درد است، همان هشیاری ست که می گوید درد خوب است!.

در واقع چه شده؟، ما که هشیاری ایزدی هستیم، آن هشیاری را، آن هشیاری ایزدی را به خواب بردیم، به یک هشیاری دیگر زنده شدیم که این هشیاری، فقط جسمی ست، فقط جسم می شناسد، چون فقط جسم می شناسد و به جسم نگاه می کند، آن یکی هشیاری، یادش رفته، نسبت به آن، خواب است. اگر آن هشیاری باز شود و این هشیاری جسمی از بین برود، یعنی منیت، زائل شود، اگر آن هشیاری زنده شود و باز شود در ما، ما جهان را هم می بینیم، منتهی در جهان، دیگر هویت نداریم، و آن موقع ، دوزخ آشامان می شویم، هم دوزخ خودمان را می توانیم قورت دهیم، فوت کنیم، خاموش کنیم،





هم دوزخ مردم را. دوزخ را می آشامیم، بهشت می بخشیم و روز رستخیز است. این لحظه، دارای بی نهایت ریشه می شویم. روز رستخیز، رستاخیز، یعنی زنده شدن به لحظه، که همین لحظه ست، رستاخیز همین لحظه ست، شما متوجه اید که در این لحظه زنده اید، ریشه بی نهایت دارید و شما حاکم اید، یعنی ورای جهان هستید، ورای اتفاقات هستید، ورای حرف های آن ،، مار ،، هستید، مار دنبال کارش رفته و شما نه دعا و نه نفرین می دانید، دعا و نفرین مال ذهن است. یک دعای واقعی هست: آن موقعی که شما از جنس " حضور " هستید، همه اش دعاست!.

می خواهید ببینید دعا چیست؟، " از جنس حضور بودن "، خودش دعاست!؛ ولی اگر تو ،، مار ،، خورده باشی، توی ذهن باشی، به جهان نگاه کنی، دعا کنی، هیچ بدر نمی خورد. برای اینکه ،، مار ،، دارد دعا می کند، من ذهنی دارد دعا می کند.

حالا، توی این قصه، مولانا اول اش این نالیدن و نفرین کردن را پیش می آورد، این بسیار بسیار مهم است که شکایت کردن، نالیدن و نفرین کردن، ما را از جنس همان ها، می کند. در قصه که پیش می رویم، اشاره می کند به اینکه: دعای حضرت رسول این بوده که می گوید: خدایا قوم ما را هدایت کن. این دعا؛ و این نفرین کردن و یادآوری مولانا به این شدت، که ما نفرین نکنیم، ... چون بعد از اینکه ما هشیار می شویم، شروع می کنیم به ثنا گفتن و دعا گفتن، همینکه الان یک اتفاقی می خواهد بیفتد که این انسان، ،، مار ،، را دفع کند، بمحض اینکه ،، مار ،، را می خواهد دفع کند، شروع می کند به دعا و ثنا گفتن سوار، که گفتیم سوار، زندگی ست و باید بدانیم:

ما از جنس " هشیاری " هستیم. هشیاری آزاد شده از فرم های ذهنی، هشیاری خالص، اصطلاحاً اسم هایی دارد. مثلاً در مولانا، به صورت مسیح گفته می شود، به صورت موسی گفته می شود، به صورت نور برگزیده گفته می شود، گاهی اوقات به صورت زرتشت گفته می شود، پس وقتی اینها را می گوئیم ما، یعنی هشیاری به " حضور " رسیده، نه واقعاً آقای موسی یا آقای عیسی یا ... نه، آنها نیست. بلکه، هشیاری آزاد شده از فرم های ذهنی ست. به مسیح می گویند تو بیا نفرین کن، تو بلدی، تو قدرت داری، کسی که به " هشیاری حضور "، تماماً زنده شده، قدرت دارد، می گویند تو نفرین کن، می گوید من کسانی را که در حق من این کارها را می کنند، نفرین نمی کنم، اگر نفرین کنم، من هم از جنس آنها می شوم، من نفرین نمی کنم. من اگر نفرین کنم، که دیگر مسیح نمی شوم!.

خیلی مهم است این، شما می خواهید از جنس " هشیاری حضور " شوید، دیگر نمی توانید نفرین کنید، نفرین نکنید از جنس آن شوید، می شوید همین ،، مار ،،.

می گوید: من نمی توانم نفرین کنم؛ و همینطور که می دانید، تمثیل است، مسیح صلیب خودش را که به اصطلاح، آلت شکنجه ست، با خودش حمل می کند، همینطور هم ما ،، مار ،، را خوردیم، با خود حمل می کنیم، اینها سمبلیک به یک معنی اند، ذهن ما، صلیب ماست. صلیب، اول، آلت شکنجه ست. ذهن ما اول ما را شکنجه می دهد یا نه، " بله ".

تا جائیکه مسیح را میخکوب می کنند و حالا می گوید که: خدایا اینها را ببخش، برای اینکه نمی دانند چکار می کنند. باز هم نفرین نمی کند، باز هم می بخشد، این نشانگر این است که کسی که به " فضای حضور " زنده شده، اگر نفرین کند، اگر شکایت کند، از جنس من ذهنی می شود. به همین دلیل، مسیح آزاد می شود.

حالا، شما هم ... اینها چه ربطی به ما دارد؟



ربط اش این است که اگر شما این لحظه، ناله کنید، شکایت کنید، رضا نداشته باشید، ستیزه کنید، سبب خواهد شد که این سوار، شما را بیشتر بزند. برای اینکه از ,, جنس مار ,, می شوید. چرا می زند؟، برای اینکه مار خوردیم. می گوید: بخور از این سیب های پوسیده، تا حالت به هم بخورد، استفراغ کنی، مار بیاید بیرون.

زخم دبوس و سوار همچو باد

می دويد و باز در رو می افتاد

زخم تازیانه، مولانا دارد می گوید: سوار همچو باد، سوار همچو باد کیست؟، اینقدر مثل باد چابک است؟، خود زندگی ست. خود خداست، دارد تازیانه می زند. بسیار مهم است که ما متوجه شویم که حالا، اگر شما دینی هستید، مذهبی هستید خدا ما را رها نکرده، زندگی ما را رها نکرده، نگویید حالا چرا ما؟؛ و چرا خدا دنبال من نمی آید و ... اینها همه مکانیسم ذهن است، اینها همه مال ذهن است، مکانیسم از قبل روی ما گذاشته شده، هر کسی ,, مار ,, قورت دهد، تازیانه می آید، تا زمانی که ,, مار ,, را دفع کند. می گوید که:

این سوار، مثل باد پشت سرش می آمد و مرتب می زد و این دبوس، سکندری می رفت، به رو می افتاد و دوباره بلند می شد، درست مثل ما، ما می افتیم، بلند می شویم، می افتیم، بلند می شویم، اینقدر مجبورش کرد که از این سیب های پوسیده بخورد، که:

مُمتلی و خوابناک و سُست بُد

پا و رویش صد هزاران زخم شد

همین بلا سر ما آمده، ممتلی یعنی پُر، مثل حامله ای که الان بخواهد بزاید، شکمش پر است، این هم ... اینقدر خوردیم ما در اثر حرص، از این سیب های پوسیده که تکان نمی توانیم بخوریم، سست ایم، پُریم، دیگر نمی توانیم بخوریم، خوابناک ایم، مثل کسی که توی خواب راه می رود، خوابناک ایم، یعنی از پشت همان چیزهایی که خوردیم جهان را می بینیم. هنوز فکر می کنیم که علاج ما در جهان است!.

مولانا می گوید که علاج تو در جهان نیست، علاج تو در این است که به جهان نگاه نکنی، این سیب های پوسیده را بالا بیاوری. آیا مردم این زاینده شدن از ذهن را؛ یا این پُرخوری، یعنی دیگر جا ندارد، این حالت را حفظ می کنند.

شما فکر می کنید در دنیا چقدر، هر شب؛ یا در بیست و چهار ساعت، مواد الکلی، مشروب الکلی صرف می شود؟، میلیونها لیتر مشروب الکلی صرف می شود. میلیونها دانه قرص آرام بخش صرف می شود، می دانید چرا؟، برای اینکه می خواهند ,, مار ,, را آن تُو، نگه دارند.

با قرص و با مشروب الکلی و با مواد مخدر، ... چقدر مواد مخدر در بیست و چهار ساعت، در جهان مصرف می شود؟، خیلی!، چند تُن؟، خیلی!، چرا؟، نمی خواهند از ذهن زاینده شویم.

آیا این سوار همچو باد، با مواد مخدر مصرف کردن ما، با مشروب خوردن ما، با قرص خوردن ما، دست از سر ما برمی دارد؟، نه، ما باید مار را بالا بیاوریم.

می گوید: اینقدر زد، افتاد که پا و رویش، صد هزاران زخم شد. رو می تواند سمبل فرم اش باشد، آیا فرم ما، قلب ما، مغز ما، همه اعضای بدن ما، مقدار زیادی آسیب خورده؟، بله خورده. خرد انسانی در این جهان آسیب خورده؟، بله خورده.





بدش می آید، یا خوشش می آید: ,, این ... خوب است، این ... بد است، این ... خوب است، این ... بد است، من از این... خوشم می آید، از این ... بدم می آید، این ... نمی تواند جزو من باشد، آن یکی می تواند جزو من باشد، آن را من به خودم اضافه می کنم، خودم را گنده می کنم، می خورم ,, بعضی از موقع ها هم اشتباه می کند و کارهای بد هم می کند، با آنها هم هویت می شود، از آنها هم پشیمان می شود، تأسف می خورد، گرفتاری ایجاد می کند، این کار ,, مار ,, است.

اما، اگر همه ,, مار ,, بیاید بیرون، یعنی ما دیگر حیثیت بدلی را انداخته ایم:

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو

مار با آن خورده بیرون جست ازو

برای همین می زد، ما هم باید ,, مار ,, را دفع کنیم.

چون بدید از خود برون آن مار را

سجده آورد آن نکوکردار را

وقتی ما مار را ببینیم، ماری در بین نیست، شما نگوئید من کی مار استفراغ می کنم، مار تمثیل است، مار همین هشیاری فرمی ست، جسمی ست که ما هر لحظه، یک چیزی در ذهن مان می پرد و بصورت فکر به ما نشان داده می شود، این مار اصلاً" به ما امان نمی دهد، هر لحظه در ذهن ما یک فکری می پرد و ما با آن فکر، هم هویت ایم. وقتی آن نباشد دیگر، ... چرا ما اینهمه هم هویت ایم با فکرها؟!، برای اینکه می خواهیم مار را حفظ کنیم، مار، ما هستیم، مار حیثیت ماست، هویت ماست، همه اش هم به جهان مربوط است. وقتی ما از خودمان بیرون کنیم این مار را، آزاد شدیم، این مار رفت. ما سجده می کنیم آن نکو کردار را، نکوکردار همین زندگی ست؛ یا " عارف کامل " است، یا مولانا ست. ما اینها را می خوانیم آزاد می شویم، آیا احترام می گذاریم، ستایش می کنیم مولانا را؟!، شکر می کنیم به خدا، در آن غزل خواندیم، می گوید:

شما این من ذهنی را ببینید، همان که می گوید طبیب ایم، حکیم ایم، ز بغداد رسیدیم، شما این من ذهنی تان را ببینید، بروید شکر کنید بگوئید ما از چه رهیدیم، مثل ایاز که چارق را گذاشته بود آنجا، شما شکل و شمایل مار را روی دیوارتان نگه می دارید می گوئید این ,, مار ,, را من خورده بودم، ببینید من چکار می کردم آن موقع، الآن نمی کنم دیگر، من میل به آزار و اذیت دیگران داشتم، ایجاد درد داشتم، الآن ندارم دیگر، من قبلاً" می خواستم مردم را عوض کنم، توی این قصه ما می توانیم بگوئیم من عارف کامل ام؟!، من از جنس خدائیت ام، من چماق بردارم، گرز بزنم، یکی را بدوانم بگویم سیب ها را بخور، برای اینکه من بدم؟!، نه، اتفاقاً" هر کسی این کار را بکند، هر کسی در این جهان پیدا شود، بگوید که من می خواهم با چماق بزنم یکی را، بگویم سیب های پوسیده را بخور برای اینکه من به " حضور " رسیدم، این آدم، خودش همین مار خورده ست.

مار دارد این کار را می کند، ما مسئول عوض کردن دیگران نیستیم. " هشیاری حضور "، یک هشیاری دیگری ست! زندگی این مکانیسم را روی ما گذاشته، همینکه ما حس منیت می کنیم، در درون، دچار درد می شویم، تا بفهمیم مار خوردیم. حقیقتاً" که تازیانه و گریزی ... بعضی ها می گویند: ما برویم دیگران را عوض کنیم، حالا خودمان عوض شدیم. نه، این غلط است، این یعنی شما یک مار سیاه جهل در درون شما هست، می خواهید دیگران را عوض کنید آنهم به زور.



سهم آن مار سیاه زشت زفت  
چون بدید آن دردها از وی برفت

سهم یعنی ترس، می گوید که:

همینکه این مار سیاه سهمگین را دید، همینکه فهمید چه چیزی دفع شده و چه چیزی این تُو بوده و آمد بیرون، وقتی که ما می بینیم که واقعا " آن منیت که ما را دچار درد می کرد و ما می رفتیم و به دیگران هم درد می دادیم، آن منیت، اینکه به هر کی می رسیدیم، انرژی اش را با سرنگ می کشیدیم، دردهای درونی مان را می گفتیم: ببین دیگران در حق من چکار کردند، هی ناله می کردیم، حال مردم را می گرفتیم، عزا می گرفتیم و مردم را مجبور می کردیم عزا بگیرند و غمگین شوند و چیزهای بد برایشان نقل می کردیم، حوادث بد را تعریف می کردیم، آن را کی تعریف می کرد؟، آن ,, مار ,,! وقتی افتاد، ما دیگر این کار را نمی کنیم.

پس یک چیزی ما را مجبور می کرد که آن کار را بکنیم، پس وقتی آن دردها از بین رفت:

گفت خود تو جبرئیل رحمتی

یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم

مرده بودم جان نو بخشیدیم

ببینید حالا عوض شد، شما هم می توانید این کار را بکنید. شما همینکه نالیدن و شکایت کردن و رنجیدن و نفرین کردن را بگذارید کنار و شکر کنید و این لحظه رضایت داشته باشید، بلافاصله می توانید مار را دفن کنید.

آیا دفن کردن این مار، خیلی سخت است؟، یک چیز تئوریک است؛ یا انسانها می توانند؟، اگر نمی توانستند که اینهمه مولانا حرف نمی زد! آیا شما می توانید این مار را دفع کنید؟، البته که می توانید.

آیا شما می توانید انسانی باشید که درد ایجاد نکنید، انسانی باشید که شادی بی سبب از اعماق وجودتان بجوشد بیاید بالا؟ همیشه آرامش داشته باشید، انسانی باشید که عشق را در جهان پخش کنید، زیبایی را در جهان پخش کنید، بله می شود.

آیا بعضی از انسانها فقط می توانند بشوند؟، نه، همه انسانها می توانند بشوند، منتهی متأسفانه ما راه به اصطلاح مشکل را انتخاب می کنیم.

دو راه هست، یکی اینکه بگذاری زندگی اینقدر به تو ضربه بزند و تازیانه بزند، درد بکشی که از طریق درد کشیدن یکدفعه بپرسی که چرا من اینطوری شدم، سوال کنی و جواب سوال را اینجا پیدا کنی؛ یا نه، در همین ده سالگی، پانزده سالگی بنشین اینها را بخوانی و بگویی که من دیگر نمی خواهم، می دانم ,, مار ,, قورت دادم، نمی خواهم به آن غذا دهم و می خواهم بدانم چه جوری می توانم این را دفع کنم.

چون اول اش، مار هم خورده باشیم، مار کوچولوست، ,, مار ,, نیست!.

پس گفت: تو فرشته رحمت بودی، چقدر خوب شد من تو را دیدم؛ یا اصلا " تو، ولی نعمت، یعنی کسی که مسئول رفع نیازهای ماست، خدا.

پس مشخص شد راجع به کی دارد صحبت می کند، یا خدایی که ولی نعمتی، ای مبارک ساعتی که دیدی ام، چه ساعت +



خوبی بود که تو مرا دیدی. الآن ورق عوض شد.

شما هم می توانید بگویید: چه مبارک ساعتی بود من متولد شدم و در این جهان آمدم و در معرض دید زندگی قرار گرفتم و زندگی مرا در آغوش گرفته، من مدتی به خواب رفته بودم، حالا می خواهم بیدار شوم و با زندگی همکاری کنم، می خواهم از طریق تسلیم و رضا و شکر، این کار را روی خودم بکنم، با مردم کاری ندارم، بگذار همه مردم ناله کنند، نفرین کنند، من اینها را خوانده ام، می دانم اگر نفرین کنم، همان نفرین مرا می گیرد چون از جنس نفرین می شوم، نمی خواهم دیگر نفرین کنم و چقدر خوب است که من در این جهان هستم، چقدر خوب است که هنوز زنده ام و می توانم به " حضور " زنده شوم و زیبایی های زندگی و عشق زندگی و خرد زندگی را در این جهان پخش کنم، چقدر خوب است من می توانم چراغ باشم، با چراغ بودنم، راه مردم را روشن کنم.

همین مولانا هم " سوار کار " است، منتهی زندگی یک مکانیسمی دارد که شلاق هایش را می زند، امان نمی دهد. " عارفان "، نرم اند، نرم خو هستند، چراغ روشن می کنند، چراغ را می گیرند دست شان، شلاق ندارند، چراغ شان همین به اصطلاح راهکارشان است. قضاوت نمی کنند، قاضی نیستند، شلاق ندارند، البته برای کسی که خوش نمی آید به او بگویند مثلاً " دروغ نگو، غارت نکن، دزدی نکن، یک عده ای می گویند: ,, حال اجازه بده ما ده سال فرصت پیدا کنیم، حالا سیب های پوسیده را بخوریم، جمع کنیم، وقتی همه چیز را جمع کردیم، خانه بزرگ خریدیم، از آن راهپایی که من ذهنی و آن مار می گوید، وقتی همه چیز داشتیم، آن موقع بیاییم به حضور برسیم ,, " آن نمی شود که! ". ,, الآن فرصت ندارم حرف های مولانا را گوش دهم، الآن باید جمع کنم ,, ،، خُب چرا درست جمع نمی کنی!.

ممکن است ماها که این صحبت ها را می کنیم، اشتباهاتی کرده ایم، از اشتباهات مان، یاد گرفته ایم، مولانا هم جهان را دیده، اینطوری که حرف می زند، برای ماست که یاد بگیریم، مخصوصاً " برای کسانی که جوان اند، نباید بگویند که: ,, من به همان راه مار من ذهنی ادامه می دهم، تا وقتی جمع کردم به اندازه کافی، آن موقع بیایم به حضور برسم ,,!.

پس می گوید: ,, من مرده بودم، تو جان نو به من دادی ,,.

تو مرا جویان مثال مادران

من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری

صاحبش در پی ز نیکو گوهری

پس خدا دنبال ماست، شما نگو مرا رها کرده، مولانا می گوید که زندگی دنبال شماست؛ ولی اگر ما از آن بگریزیم، چه جوری می گریزیم؟!، می گریزیم به آینده. ما چون از چیزها، از رویدادها و از آدم ها زندگی می خواهیم و آنها هم نیستند، چون ما هشیاری فرمی داریم!، هشیاری جسمی داریم!، فقط جسم را می بینیم، می گریزیم به آن رویدادی که در آینده باید باشد. حس نقص می کنیم، فکر می کنیم چیز کم داریم؛ و چیزها در آینده بدست می آید و آینده کلید است، بنابراین در آینده زندگی می کنیم، به سرعت می گریزیم به آینده. در حالیکه این لحظه باید روی پای خودمان قائم باشیم، ریشه بی نهایت داشته باشیم، فضا را در درون باز کنیم.

می گوید: ,, تو مثل مادران، دنبال ما هستی، ما مثل خران از تو می گریزیم ,, و خر هم از صاحب اش می گریزد.



ولی صاحب اش دنبال اش است، به کلمات توجه کنید، صحبت خداوند می کند، صحبت مادر می کند، مادر دنبال بچه اش است برای استفاده؟!، خدا هم دنبال ماست، برای استفاده نیست.

برای اینکه ما خودش هستیم!، برای اینکه روند تکاملی زندگی این است که خودش می آید به این جهان و برمی گردد روی خودش قائم می شود، فقط می گوید فرصت نیافت، ما انسانها یک جایی که در آن داستان آفرینش هم منعکس است اشتباه کردیم، اشتباه مان این است که با آن قضاوت ذهنی مان هم هویت شدیم، درد ایجاد کردیم، بعد با آن قضاوت ها و دردها هم هویت شدیم، نسل اندر نسل، اندر نسل، اندر نسل، ما همین ها را به ارث بردیم و الآن یک جایی که مولانا اسمش را می گذارد خرق عادت، ... یعنی شما باید بگویید من می خواهم این پرده را بشکافم و دیگر نمی خواهم این تسلسل علت و معلول ها را که در همه ادامه دارد، در من هم ادامه داشته باشد و من نمی خواهم از روی ناآگاهی، از زندگی بگریزم، می دانم که صاحب این هشیاری که زندگی ست، دنبال من است، از نکو گوهری!

نه از پی سود و زیان می جویدش

بلکه تا گرگش ندرد یا دَدش

می گوید: صاحب خر (مثال می زند)، بخاط سود و زیان نیست که می جویدش، بلکه بخاطر این می جوید که گرگ یا حیوان درنده دیگر آن را ندرد. خدا دنبال ماست، بخاطر این نیست که استفاده ای ببرد، بلکه به صرف ماست که ما دریده نشویم! ما الآن دریده شدیم؟!، بله، دریده شدیم. هر لحظه من ذهنی به جان ما ضربه می زند، این ,, مار ,, در درون ما، نمی گذارد ما زندگی کنیم!، این تمثیل، تمثیلی بسیار قوی ست و به ما بسیار قدرت می دهد و به اصطلاح، اضطراب و مهم بودن این را به ما نشان می دهد که ما هر چه زودتر باید به " گنج حضور " زنده شویم.

برای اینکه به " گنج حضور " زنده شویم، این من ذهنی که بصورت ,, مار ,, اینجا نشان داده شده، باید از ما دفع شود. آیا ما به اندازه کافی، از چیزهای این جهانی که بصورت سیب پوسیده در اینجا نمایش داده شده، خوردیم؟!، ما به اندازه کافی امتحان نکردیم که دنبال زندگی بودیم از یک چیزهایی؛ ولی آنها به ما ندادند؟!، از آنها به اندازه ای نخوردیم که از دهن مان بیرون می ریخت؟!، البته که خوردیم، دیگر چقدر بخوریم!، دیدیم که ندادند دیگر!.

ای خنک آن را که ببند روی تو

یا در افتد ناگهان در کوی تو

الآن دارد می گوید: ... این آدم، آن آدم قبلی نیست، شما می توانید الآن اینطوری باشید، می گوید:

خوشا بحال کسی که روی تو را ببیند. چه جوری می شود روی او را دید؟!، با باز کردن فضا در درون.

چه جوری مس شود روی او را دید؟!، شما بدانید که شما از آن جنس هستید اصلاً، ما از جنس خدائیت بودیم که مار را قورت دادیم، مار همین من ذهنی ست، این من ذهنی دفع شود، ما از جنس خدائیت هستیم.

ناگهان، یکی مار را دفع کند، کجا می افتد؟!، در کوی او؛ و روی او را می ببیند.

ما می توانیم دفع کنیم، اما نباید بگذاریم این ,, مار ,, دفع کند، می دانید چه می شود؟!، بیشتر ما اینطوری اشتباه می کنیم:

ما الآن می گوئیم خیلی خُب فهمیدیم. این مار، این من ذهنی دارد گوش می دهد، می گوید:

,, من خودم، خودم را دفع می کنم، مگر نمی خواهی مار را دفع کنی، بگذار من این کار را بکنم، من یک کاری می کنم





تو استقراغ کنی، اصلا" کل من را دفع کنی ...

راست می گوید؟، " نه. راست نمی گوید ". مولانا می گوید: کی ببرد تیغ دستۀ خویش را!.

چاقو دستۀ خودش را نمی برد که! دروغ می گوید. موقعی که ستیزه رفع شود، موقعی که شما ستیزه نکنید.

ولی اگر ستیزه نکنید، این من ذهنی ساخته نمی شود. من ذهنی هر لحظه می سازد خودش را تعمیر می کند، می بافد. ما با همین هم هویت شدگی، از این ... فکر به آن ... فکر، از این ... فکر به آن ... فکر، ... در تمام این فکرها، هویت هست، چرا ما تند تند فکر می کنیم؟، " این مار را زنده نگه داریم! ". راستش اصلا" ماری وجود ندارد، فقط توهم است، همینکه شما بفهمید این مار، یک مار توهمی ست، این حیثیت یک حیثیت بدلی ست، حیثیت واقعی، هویت واقعی، خدائیت ماست که زنده به زندگی ست، در این لحظه بی نهایت ریشه دارد، فضا داری بی نهایت است، حس زندگی ابدی ست، حس اینکه شما نمی میرید، کی می ترسد بمیرد؟، همین .. مار! ..

ما همینطور که مولانا می گوید، از جنس ابدیت ایم. خدا از جنس ابدیت است، یعنی بی نهایت زنده بودن در این لحظه، همیشه این لحظه ست، این لحظه ابدی ست، این لحظه زندگی ست. این ابدیت است. ابدیت به معنی بی نهایت آینده نیست، آن مال ذهن است.

اما، به دست این من ذهنی ندهید، من ذهنی این چیزها را نمی فهمد، فوراً" هم اختیار را بدست می گیرد: .. شما بیا این ... کار را بکن، آن ... کار را بکن، بعد آن ... کار را بکن، من از دهن ات می پریم بیرون .. دروغ می گوید.

ای روان پاک بستوده ترا

چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

الآن ما که به خودمان آمدیم، می گوئیم که: ای هشیاری خالص!، ای روان پاک شده!

به ستایش تو می پردازد، دارد با آن سوار کار، بازندگی، با خدا، صحبت می کند:

- من چقدر حرف های بیهوده، به تو گفتم!.

حالا، ما متوجه می شویم که وقتی در ذهن هستیم، حرف های بیهوده، ژاژ، همان آدامس است، مثل آدامسی که آدم می جود، حرف های بیهوده، اینهمه که حرف می زدیم، ژاژ است، همه حرف هایی که توی من ذهنی زدیم، حرف بیهوده بوده، حرف باهوده، حرف حسابی این است که این لحظه، از فضا داری این لحظه بیاید، عمل درست، عمل مناسب، از بی واکنشی می آید.

شما می خواهید بدانید عمل درست، عمل مفید، عمل مناسب در این لحظه چیست؟، عملی ست که از بی واکنشی زاییده می شود. اگر واکنش نشان دهید که همه فکرهای ما واکنش است، آن فکر ژاژ است.

فکر و عمل خردمندانه، از بی واکنشی زاییده می شود و بی واکنشی همان خرد زندگی ست، برکت زندگی ست، اصلا" از " آنجا " می آید، آن هم در آن است. حالا می گوید چقدر من حرف های بیهوده زدم!، حالا می گوید:

ای خداوند و شهنشاه و امیر

من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر

این واقعا" دستور العمل عملی هم هست، شما هم می گوئید این را.





اولاً" که شما خودتان را ببخشید، شما می خواهید به " حضور " زنده شوید، نگویید من فلان موقع، فلان کار را کردم، برای اینکه همه اینها را این ،، مار ،، کرده، جهل ما کرده، بنابراین ملامت از بین می رود.

آیا ما دیگران را ملامت می کنیم یا نه، البته ملامت می کنیم، سرزنش می کنیم، می رنجیم، اگر شما بدانید بی واکنشی اصل است، اگر بدانید جهل انسانها آن کارها را می کند، اگر این انسان خدائیت اش بود، که پتانسیل و قوه اش را دارد که به خدائیت زنده شود، آن حرف را نمی زد، آن کار را نمی کرد، این بخشیدن اتوماتیک می شود.

شما می گوئید: ای خداوند و شهنشاه و امیر، در واقع شما با زندگی صحبت می کنید، شما از جنس زندگی شدید اصلاً".

شما الان می دانید که جهل انسانها ست که کار به اصطلاح ،، بد ،، می کند، بد در اینجا، عکس " نیک " است.

نیک در اینجا، آن چیزی ست که از زندگی می آید، اگر از زندگی نیاید، این لحظه کی می کند؟، من ذهنی. آن مگیر.

یعنی به دل مگیر. می دانم که من خیلی حرف های بیهوده زدم، خیلی کارهای بد کردم، اتفاقاً" ملامت ما، چه خودمان را ملامت کنیم، چه دیگران را، یکی از آن کارهایی ست که جلوی " حضور " را می گیرد.

اگر ملامت کنیم، ... ملامت غذای آن مار است. مار را نگه می داریم در درون مان. شما نگاه کنید، ببینید که این انسان که به روشنایی رسیده، چطوری حرف می زند، شما هم اینطوری باید حرف بزنید. پایین هم می گوید، چرا مسیح گفته: خدایا اینها را ببخش، آنهایی که زیر هستند، مرا میخ کرده اند به صلیب، برادران یوسف. یوسف چه می گوید:

یوسف می گوید: برادرهای مرا ببخش. مسیح هم می گوید این افرادی که مرا به دار کشیده و میخکوب کردند، کی ها هستند؟، مردم. اینها را ببخش، برای اینکه اینها نمی دانند.

Forgive them, because they no not what they do.

آنجا هم، رسول می گوید که: اینها را هدایت کن، برای اینکه اینها نمی دانند. الان می رسیم، مولانا به شما هم می گوید. شما می دانید که جهل انسانهاست که بعضی کارها را می کند و شما می رنجید، شما بعد از این نمی رنجید، شکایت نمی کنید، فضا را باز نگه می دارید، چون می دانید که فضا را ببندید، ،، مار ،، را دوباره قورت می دهید.

شما ای زین حال اگر دانستمی

گفتن بیهوده کی تانستمی؟

حالا، اینها را مولانا می گوید، به این دلیل که شما نیایید با ذهن بپرسید که:

،، حالا من چه ایرادی دارم، بفرمایید این مار چه مشخصاتی دارد؟، مار را چگونه دفع می کنند ،، نپرس.

،، مار ،، را با تسلیم و رضا و شکر، ... تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت، ریزه ریزه، ریزه ریزه، ریزه ریزه، این بدون اینکه زندگی به شما بگوید چه جور ماری خوردید، چقدر خطرناک است، این ،، مار ،، را از دهن شما درمی آورد. این؛ بهتر است. دارد همین ها را می گوید:

،، اگر یک اشاره ای می کردید که جریان چیست، من کی حرف های بیهوده می زدم، اگر من می دانستم که، اگر سیب ها را بخورم این مار را بالا بیاورم، این حرف های بیهوده را نمی زدم! ،،.

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال

گر مرا یک رمز می گفتمی ز حال



پس من به تو دعا می کردم، ستایش ات می کردم ای نیکو رفتار. زندگی نیکو رفتار است یا نه، البته. شما حساب کنید که اگر این ,, مار ,, قورت داده شده را؛ یا ,, انسان مار قورت داده ,, را اگر آن سوار نمی زد و این سیب ها را نمی خورد، اینکه بالا نمی آمد، اگر زندگی ما را نمی زد، اول که ما گوش نمی دهیم که! شما الان به یک آدمی که درد می کشد، این حرف ها را بزنید، می گوید: برو دنبال کارت. اینقدر باید زندگی بزند، از آن سیب های پوسیده بخورد، تا یک جایی مثلاً" از بدن اش، گفت که: پا و رویش!، بدنش آسیب ببیند، مریض شود، گرفتار شود، نتواند تکان بخورد، حال نداشته باشد، یکی اگر به او بگوید حالا بیا به این حرف ها گوش بده دیگر چاره ندارد: باشد می آیم گوش می دهیم. " چرا موقعی گوش می دهی که چاره نداری؟! ". عارفان نمی آیند به شما بگویند، اینها را می گوید که شما نپرسید. شما می پرسید یا نه، بجای پرسیدن تسلیم شوید، برای اینکه آن دانش در درون شماست.

شما ای زین حال گر دانستی

گفتن بیهوده کی تانستی

از زبان ما حرف می زند: پس من تو را ستایش می کردم، ثنا می گفتم، ای نیکو رفتار، اگر فقط یک اشاره می کردی، یک رمزی می گفتی: بابا جان، مار خوردی، حرف نزن، بخور فقط!، نه نمی گویند. الان بیشتر توضیح می دهد:

لیک خامش کرده می آشوفتی

خامشانه بر سرم می کوفتی

ولی تو خاموش بودی، هیچی نمی گفتی. زندگی هم همینطور است، هی می زند، آزار ندارد، گفتیم چرا می زند، همینکه شما ما را برگردانید، به " حضور " زنده شوید، متوجه می شوید از چه رهایید و چرا می زد. یکدفعه متوجه می شوید که آن آدم ها نبودند که گرفتاری های شما را بوجود می آورند، این تو بودی، برای همین است که مولانا: " بابا، تو مسئولی!، تو بوجود می آوری " .

- ,, من بوجود می آورم؟!، تو بوجود می آوری، مرا خشمگین می کنند، اگر همسرم این کار را نکند که من خشمگین نمی شوم، اگر فامیلم، این کار را نکند، اگر بچه ام این کار را نکند، اگر رئیس این کار را نکند، ... ,, نه، در توست!، این ,, مار ,, دارد واکنش نشان می دهد.

پس آن خدا، زندگی، خاموش است، آشوب برپا می کند، می آشوفتی، یک کاری می کند اوضاع را بهم می ریزد. و در حال خاموشی، بر سرم می کوفتی.

شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست

خاصه این سر را که مغزش کمترست

کالیوه یعنی گیج، منگ. مولانا این مریضی را الگوهای ذهنی می داند. درست مثل اینکه ما در ذهن گم شویم، هم هویت شویم با الگوهای ذهنی دردساز، که هم درد داریم و هم هویت ایم، هم گیج هم هستیم. این گیجی و این مریضی، مریضی سر است؛ و اینکه روان پریشی که می گوئیم، خیلی از مریضی های ما، روان ما پریشان نمی شود که، این مار، این الگوهای ذهنی مریض، ما را گرفتار می کنند.



مردم این الگوهای مریض را می اندازند، خوب می شوند. می شناسند، ذهن شان را تماشا می کنند، می بینند که الگوهای درد ساز دارند!، واکنش نشان می دهند!، هی بعضی فکرهای منفی تکرار می شود، این ذهن تکرار می کند، اینها را که می بینند، اول تعجب می کنند، شوکه می شوند: ،، این مار، این اتفاقات، در من است؟! ،، بله در شماست. همینکه شناسایی می کنند، اینها را می اندازند، حال شان خوب می شود. این مار، از این الگوهای ذهنی که ما با آنها هم هویت هستیم و حتما" با هر چه که هم هویت شویم، درد ایجاد می شود. سر ما کالیوه می شود، گیج می شود. بیشتر مردم اینطوری اند. عقل از سر می جهد، مخصوصا" این سر ما که دیگر مغزش کمتر است، سر ما، سر من ذهنی، مغزش کمتر است. سر آن یکی سر ما، مغز واقعی ست.

عفو کن ای خوب روی خوب کار

آنچ گفتم از جنون اندر گذار

می گوید: ،، ببخش مرا ای خوشرو و ای نیکوکار ،،

پس معلوم می شود که زندگی هم زیباست، هم همیشه عمل درست انجام می دهد، این من ذهنی ست که در مقابل اش، مقاومت می کند. هر اتفاقی برای شما می افتد، آن واقعا" بهترین اتفاقی ست که الان، می تواند برای شما بیفتد، منتهی شما معنی اش را نمی دانید. می گوید:

،، تو مرا عفو کن، تو هم خوب رویی، هم خوب کاری، آنچه ما از روی جنون گفتم، بگذر، به دل مگیر ،، که به دل نمی گیرد. خدا، چیزی را به دل نمی گیرد. هر چه ما ناله می کنیم، نفرین می کنیم، دوباره روی ما اثر می گذارد. ما اینها را یاد می گیریم که این کارها را نکنیم.

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن

زهره تو آب گشتی آن زمان

می گوید: اگر من قبل از اینکه این مار بیاید بیرون، به تو می گفتم، تو از ترس، زهره ات می ترکید، سخته می کردی و از ترس می مردی!.

گر ترا من گفتمی اوصاف مار

ترس از جاننت بر آوردی دمار

اگر من اوصاف ما را که در درون تو بوده، اگر می گفتم که چه جور ماری رفته آن تو، ترس پدر تو را در می آورد!، ترس از جاننت بر آوردی دمار!، زهره ترک می شدی!.

مصطفی فرمود اگر گویم بر است

شرح آن دشمن که در جان شماست

حضرت رسول فرموده که اگر من بطور کامل توضیح دهم آن دشمن، آن مار، آن دشمن را که در جان شما هست:

زهره های پردلان هم بردرد

نه رود ره، نه غم کاری خورد

شما سوال نکنید، اگر من توضیح دهم اوصاف این مار را، واقعا" هم لزومی ندارد، ما هنوز نمی دانیم.



مولانا را هم نگفته همه را، ما فقط می دانیم که یک اشکالی داریم، ما می دانیم که اشکال در ماست، اشکال در « سبب ها » نیست، حتی اشکال جمعی، Collective، اگر انسان ها در یک جایی، « من » دارند، من قوی دارند، همه شان « ما » خورده اند، در اینصورت دنبال درددن، اگر در مملکتی چهل میلیون نفر، پنجاه میلیون نفر دنبال درد باشند، آنجا درد ایجاد می شود. همه دنبال درد سازی هستند، چرا؟، درون شان مار هست. اگر پنجاه میلیون نفر به " حضور " زنده شوند و شادی بی سبب به این جهان بیآورند، عشق بیآورند، اینجا آبادان می شود.

بارها گفتیم: برای آبادانی، باید برکت از " آنطرف " بیاید. می گوید:

حضرت رسول فرموده که اگر من کاملاً توضیح دهم این « ما » قورت داده شده « توسط همه انسانها را، آدم های پُر دل، حتی آدم های شجاع هم، زهره شان می ترکد و اینقدر ناتوان می شوند که ... اگر به ما بگویند این مار بزرگ در تن شماست، حقیقتاً یکی « ما » خورده باشد و آن تو زنده باشد و نیاید بیرون، حالا ممکن است این روزها ببرند، بکشند، بیرون، ولی قدیم ها که نمی توانستند بکشند بیرون، در اینصورت نه توان راه رفتن و کار کردن و حرکت کردن در شما می ماند، نه ... « من بروم فلان کار را انجام دهم که چه بشود!، بالاخره ما که مرا می کشد! ...»

ولی ما امیدواریم، ممی دانیم که می توانیم ما را دفع کنیم، ما می توانیم « من » خودمان و دردها را ببندازیم، این موضوع را نباید شوخی گرفت. اگر ما درد داریم، راه می رویم درد ایجاد می کنیم، اگر مردم از ما فرار می کنند، اگر مرتب به ما می گویند شما به ما درد می دهید و ما را اذیت می کنید، باید حواس مان جمع باشد، دفع کردن این، آسان نیست، ما باید روی خودمان کار کنیم.

نه دلش را تاب ماند در نیاز

نه تنش را قوت روزه و نماز

آن موقع، اگر کسی بداند که ما خورده و دشمن جانش در درون خودش است، نه دل اش باز می شود، که آن نیاز به زندگی و راز و نیاز، آن قسمت از ما که راز و نیاز می کند با زندگی، در دل ما باز می شود، نه تن اش قوت روزه و نماز دارد، نه می تواند اهتما کند، پرهیز کند، نه می تواند با " حضور " نماز بخواند و با خداوند راز و نیاز کند!

یعنی نه تن اش قدرت خواهد داشت، نه دل اش. یعنی اگر همه اوصاف ما را ما توضیح دهیم، ... ولی مردم می سوال می کنند، مردم می خواهند بدانند. مردم می خواهند بدانند چه اتفاقی افتاده، بعضی موقع ها روانشناس ها می روند آنجا، می خواهند هیبت ما را نشان دهند، شاید برای همین است که ما ناتوان می شویم، عارفان چکار می کنند.

مولانا بیخود اینها را توضیح نمی دهد، پایین می گوید تو همه را نگو، یک عارف کامل آن است که همه را یکجا نگوید. داوود و بوبکر ربابی را مثال می زند که اینها با " سکوت و آرامش " می توانستند انسانها را عوض کنند.

همچو موشی پیش گربه، لا شود

همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرو نه حيله ماند، نه روش

پس کنم ناگفته تان من پرورش

می گوید: اگر بگوییم، مثل موش جلوی گربه، از ترس لا می شود، لا می شود یعنی ناچیز می شود، مثل اینکه اصلاً



وجود ندارد، قالب تهی می کند، مثل بره که پیش گرگ از جا می رود، خودش را گم می کند، مثل اینکه اصلاً وجود ندارد، پس لزومی ندارد ما بدانیم اگر ما به " حضور " زنده نیستیم، لزومی ندارد که زیاد سوال کنیم که چه ایرادی داریم، بهتر است یواش یواش اجازه دهیم زندگی روی ما کار کند، اندرو نه حیلۀ مآند نه رَوش، حیلۀ یعنی تدبیر. یعنی این شخص، اینقدر بی قوت می شود که نه تدبیر خواهد داشت، نه راهکار درست.

" پس من بدون اینکه به شما بگویم، شما را پرورش می دهم! "

همچو بوبکر ربابی تن زخم  
دست چون داود در آهن زخم  
تا مُحال از دست من حالی شود  
مرغ پَر برکنده را بالی شود

گفت: مثل ابوبکر رُبابی یا ربابی، ... دو تا ابوبکر داریم، یکی پیش از اسلام، یکی پس از اسلام، که این دو تا عارف بودند و از طریق سکوت و آرامش، ... تَن زدن یعنی سکوت کردن، سکوت می کنم، هنوز راجع به صحبت های حضرت رسول است، می گوید:

من با سکوت صحبت می کنم و کار می کنم، شما هم با سکوت و آرامش کارتان را بکنید، با تسلیم، با شناسایی زندگی در دیگران، زندگی را بیدار می کنیم، با عشق، نه با حرف، نه با انتقاد، نه با درست کردن، نه با سلطه جویی. مانند داوود دست در آهن می زخم.

داوود کسی بود که آهنگری می کرد، حلقه می ساخت، از این حلقه ها زره، لباس جنگی می ساخت و منظور از این لباس جنگی بنظرم، در اینجا، همین لباس " حضور " است. آهنگری داوود، همین دست در " حضور " زدن است.

یعنی می گوید: من با سکوت و آرامش، با " حضور " ، با قسمت زنده انسانها کار می کنم، نه به ذهن شان، ذهن فایده ندارد و سلیمان که پسر داوود بود، یک روز می خواست از او بپرسد که به من زره درست کردن را یاد بده.

زره درست کردن دوباره یعنی لباس " حضور " درست کردن برای انسانها، ما نمی توانیم لباس درست کنیم، ما کمک می کنیم با شناسایی زندگی در انسانها، آنها خودشان لباس " حضور " خودشان را درست کنند، نه با ذهن.

سلیمان می گوید من بپرسم، یکدفعه از درون نهیبی به او زده می شود که: نه، نپرس، نگاه کن یاد بگیر.

توجه می کنید؟، یعنی شما هم از عارفی مثل مولانا، که در اینجا در نقش داوود؛ یا زندگی ست، از طریق سکوت، از طریق آرامش، آهنگری را یاد می گیرد. آهنگری در اینجا، در واقع کار روی نَفَس و صحبت کردن راجع به نَفَس و ...

نَفَس این ... طوری ست و ... نیست!؛ بلکه کار زندگی ست که نرم و با انعطاف کار می کند و با عشق. حالا می گوید: تا غیر ممکن، ممکن شود. غیر ممکن چیست؟، مُحال.

غیر ممکن این است که ما وقتی در آینده و گذشته هستیم، فقط ذهن را می شناسیم و آینده و گذشته را.

اینکه بگوییم: " حضور، زندگی زنده در این لحظه، که از جنس زمان نیست و به آن، زنده شو، این محال است. مُحال، ممکن شود، واقعا چیزی که در زمان است و در آینده و گذشته ست، چیزی که در فرم است، ... ما که هشیاری فرمی داریم و غیر از فرم و غیر از جسم چیز دیگر نمی شناسیم، اینکه یکدفعه یک چیز نرمی و بی فرمی را بشناسیم و مبدل



به آن شویم و این مار برود، تقریباً" کار غیرممکنی ست برای بعضی از آدم ها. دارد می گوید که کار محال و غیر ممکن، از طریق ما ممکن شود، شاید ... حالی، یعنی منسوب به حال، یعنی این لحظه، چیزی که در این لحظه می تواند زنده شود، ممکن شود؛ و مرغی که پرش بر کنده شده، مرغی که پرش کنده شده ما هستیم دیگر!، هم هویت شده، پر ندارد. خودش پر دارد، اگر رها کند فرم را پر در می آورد، تا برای مرغ پر کنده، بالی درست کنیم.

چون يُدَاللهُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بُود

دست ما را دست خود فرمود احد

آیه قرآن است که می گوید: قدرت خدا، دست خدا، و رای همه دست هاست و این نشان می دهد که وقتی ما به " حضور " زنده می شویم، وقتی دست ما به کاری می رود، دست خدا هم روی دست ما هست و در واقع، آن هست که دست ما را حرکت می دهد، یعنی وقتی ما فضای درون را باز کرده ایم، دیگر من ذهنی و مار، از بین رفته و بلکه هر کاری که می کنیم، هر فکری که می کنیم، بوسیله قدرت خدا و هدایت او صورت می گیرد. بعد می گوید که: دست ما را دست خود فرمود احد، احد یعنی خدا، خدا گفته دست شما، دست من است. اینها همه به شما قدرت می دهد که به خودتان متکی شوید.

اولاً" امروز مولانا به ما گفت که: زندگی ما را رها نکرده، اول اش چون ما توجه به موضوع نداریم با درد شروع می شود؛ ولی پس از یک مدتی درد کشیدن، متوجه می شویم که درد کشیدن راه نیست و اینکه ما سیب های پوسیده می خوریم اینقدر درد می کشیم و ناله و نفرین می کنیم، از نفرین دست بر می داریم. وقتی این مار دفع می شود، دیگر دست خداوند دست ما را هدایت می کند و اینطرف، آنطرف می کشد، بنابراین شما نباید نگران باشید.

پس مرا دست دراز آمد یقین

بر گذشته ز آسمان هفتمین

اینها را مولانا، راجع به حضرت رسول می گوید؛ ولی راجع به همه انسانها صادق است.

پس می گوید: دست ما انسانها وقتی به " حضور " زنده می شویم، دست درازی ست یقیناً؛ و این دست دراز از آسمان هفتمین گذشته، یعنی آسمان هفتمین و هفت آسمان، سمبل همه رویدادهای این جهانی ست، هر چه که فرم است، بلحاظ استرولوژی و سمبلیک، همین هفت آسمان نماینده اش است. هفت آسمان را هم قبلاً" صحبت کردیم، می شناسید، همان هفت سیاره ست، خلاصه این است که: دست ما و دست خدا، که یکی ست، بالای همه رویدادها و اتفاقات و سبب ها ست.

امروز هم یک مطلب ظریف این بود که همیشه زندگی خودش را وارد می کند و می خواهد بگوید که سبب ها نیستند که شما را ناخوشبخت کرده اند، بلکه این مار خوردن است، اینها را هم امروز ما متوجه شدیم.

دست من بنمود بر گردون هنر

مُقریا بر خوان که اِنْشَقَّ الْقَمَر



می گوید: دست من در آسمان، هنرنمایی کرد، پس وقتی ما وارد فضای یکتایی می شویم، دست ما هنرمند می شود برای اینکه زندگی ست که این دست را هدایت می کند، می گوید: مقربا، مقربا، کسی ست که قرآن را می خواند و معنی اش را هم می فهمد، مقربا در اینجا کسی ست که واقعا " معناها را درک می کند و در هفته گذشته داشتیم، گفت آن هشیاری درک می کند و مقربا، انسانی ست که قرآن را می خواند و معنی آن را درک می کند، فرق می کند با قاری، که می خواند ولی هنوز ناشی ست و معنی اش را نمی فهمد. می گوید:

تو بیا بخوان این انشقاق؛ یا دو نیم شدن ماه را، بلحاظ سمبلیک، دارد می گوید: البته این معجزه حضرت رسول است، معجزه هر کسی می تواند باشد، ماه سمبل ذهن است، " حضور " یا این لحظه، نورش را روی ذهن انداخته، مثل ماه شب چهارده، بنظر قشنگ می آید؛ ولی ماه که ذهن باشد که الآن روشن است، باید بدانیم که از کجا نورش را می گیرد؟، همانطور که ماه آسمان نورش را از خورشید می گیرد، ماه ما هم، که می پرستیم اش، ما ذهن مان را می پرستیم دیگر!، نورش را از " هشیاری حضور " ما می گیرد، زندگی زنده ما می گیرد، ما اگر این را متوجه شویم، کی نورش را روی ذهن ما انداخته؟، ما خودمان.

پس اینکه ذهن ما گذشته و آینده نشان می دهد، زمان نشان می دهد؛ و مار رفته ثوی آن؛ و ,, من ,, توی آن، بنظر زیبا می آید؛ و ما می پرستیم، ما توان دو نصف کردن آن را داریم. آن کی است؟

موقعی ست که شما بین علت و معلول، فاصله بیندازید. این لحظه شکاف می دهیم پرده ذهن را و زندگی از آنجا بیرون می آید. یعنی شما ریشه تان را بعنوان انسان زنده، نه انسان من ذهنی، این لحظه حس می کنید.

می گوید مقربا، ای کسی که قرآن می خوانی و می فهمی معنی آن را، تو برو این سوره را بخوان که موقعی که آن ساعت بیاید، آن لحظه شما زنده شوید، ماه شما، دو نیم می شود. حقیقتا" که حضرت رسول شمشیر بدست نگرفت که ماه را نصف کند، اینکه درست نیست که ما آن حرف ها را بزنییم، بلکه می گوید او هم در درون، " به زندگی زنده شده " و ماه ذهن اش را نصف کرده. حالا هر کدام از ما، آن مقربا هستیم که می توانیم این را بخوانیم و به عمل درآوریم. خلاصه می گوید که: همه ما دست درازی داریم و دست ما از گردون می گذرد، یعنی هر چیز گردنده، هر چیزی که می تواند اتفاق بیفتد، و رای آن است. دست ما دستی ست که خدا دستش را روی آن گذاشته و دارد می گرداند، شما نگران نباشید، دست ما می تواند در آسمان هنرنمایی کند، و می تواند ماه را دو نصف کند، ماه گفتیم چه هست؟، شما می دانید. بعد مولانا می گوید:

این صفت هم بهر ضعف عقلاست

با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟

می گوید: اینها را می گوئیم به این علت که عقل ها ضعیف اینها را نمی فهمند، انشاءالله اینها را که می گوئیم، جا می افتد و عقل های ضعیف، عقل های ضعیف، عقل های ,, من ,, دار است، ذهن های ,, من ,, دار است که همینطوری عملا" فکر می کنند، آنطوری ست، نه، اینها سمبلیک است، یعنی ما مسئولیم، ماه ذهن مان را که الآن می پرستیم، شکاف دهیم، بین تحریک و پاسخ فاصله بیندازیم.

همینطور که می بینید یکی، کاری می کند و ما می پریم، شرطی شدیم، این دو تا را باید از هم بکشیم و جدا کنیم، -





تحریک بیاید، ما بی واکنش باشیم، وقتی بی واکنش باشیم، از این بی واکنشی که فضای حضور است، فکر درست و عمل درست زاییده می شود؛ و آن پاسخی که قبلاً" می دادیم و شرطی شده بودیم، دیگر نیست. پس ما چه را داریم می خوانیم؟ که قمر، ماه شب چهارده دارد دو نصف می شود، ما قبلاً" می پرستیدیم این واکنش را، تا یکی چیزی می گفت، ما جواب

اش را بطور اتوماتیک حاضر و آماده داشتیم، اینطور نیست الان.

یکی یک چیزی می گوید، تا ما بخواهیم این کار را بکنیم، بین این دو فاصله انداختیم و از این وسط، زندگی می آید بیرون، به هم نجسیده، الان برای خیلی ها شرطی شدند، شرطی شدگی ها اتوماتیک است، تا یک چیزی می گویند، اینطوری می کند و آن پاسخ چسبیده به تحریک است، شما اینها را از هم جدا می کنید. ماه را دو نصف کردید. و می دانید که، مولانا دارد می گوید که: این صحبت ها را من برای عقل های ضعیف می کنم، وگرنه، شرح قدرت را با ضعیفان، یعنی کسانی که من ذهنی دارند، گفتن روا نیست.

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب

ختم شد وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

می گوید: وقتی که سر از خواب به اصطلاح بر آری، یعنی بیدار شوی از ذهن ات، خودت می فهمی. وقتی ما از تو دفع شد، فضای زیر فکرات باز شد، آن فضا شدی، وقتی ریشه بی نهایت پیدا کردی، خودت می فهمی، خود بدانی، بنابراین ما ختم کردیم، تمام شد، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ، یعنی خداوند به معنا و درستی، دانا تر است. این خیلی چیز جالبی ست که مولانا به کار می برد و ما می گوئیم که: در واقع آن فضای حضور است که می داند همیشه و با این صحبت، ما دانش من ذهنی مان را انکار می کنیم، به آن توجه نمی کنیم، همان تحریک که می آید، پاسخ را از من ذهنی بیرون نمی آوریم، شرطی شدگی های من ذهنی نیست که شما می گوئید که خداست که به درستی دانا تر است و تقدیم را می دهیم به آن، او حرف می زند و عمل می کند.

حالا، دوباره برگشت به آن سوار. تا حالا از زبان رسول صحبت می کرد.

مر ترا نه قوت خوردن بُدی

نه ره و پروای قی کردن بُدی

می گوید: تو آن موقع که ما را خورده بودی و خوابیده بودی، نه می توانستی بخوری، ... پس این نشان می دهد این تشویق زندگی ست که ما را به حرص و امانت می دارد، کسانی که حریص هستند باید بیدار شوند و ما هم می دانیم که اگر کسی خودش را در فکر گم کرده و آن کارهای بد را می کند، این هم یک مکانیسمی ست، می خواهد این کارها را بکند که از آن درد و آن هم هویت شدگی ها سیر شود.

بنابراین، می گوید: " من تو را کتک زدم، برای اینکه اگر این کار را نمی کردم، اگر تو را درد پیش نمی راند، تو برایت مهم نبود که قی کنی یا این راه را در پیش بگیری ". واقعا" هم همینطور است، خیلی ها الان هستند که فکر نمی کنند که باید به " گنج حضور " زنده شوند، فکر نمی کنند که " ما " را باید قی کنند، فکر نمی کنند که این کار، کار لازمی ست، روی خودشان باید کار کنند، می گویند ما ایرادی نداریم؛ اما درد می کشند.





می شنیدم فحش و خر می راندم

رَبِّ يَسَّرْ زِير لَبِ مِى خِوَانَدَم

می گوید: من فحش های تو را می شنیدم، خب این هم یک فرمول است برای ما، که ما فحش و ناسزا و بد و بیراه می شنویم؛ ولی کار خودمان را ادامه می دهیم و دوباره می گوید که این آیه قرآن را زیر لب می خواندم، یعنی خدایا این فضای درون مرا، این فضای سینه مرا، این فضای عشقی را در درون من باز کن و کارم را آسان فرما. یسر یعنی آسان فرما. پس ما هم این دعا را می کنیم که این فضا را در درون من باز کن و این کار را برای من آسان کن.

از سبب گفتن مرا دستور نی

ترک تو گفتن مرا مقذور نی

سوار می گوید: من نمی توانستم سبب را به تو بگویم، خیلی مهم است که ما این را بدانیم که عارفان و زندگی، سبب را نمی گویند، برای اینکه آن سبب نیست اصلاً!! غیر مستقیم می خواهد به شما بگوید که دنبال سبب نرو تو. از سبب گفتن مرا دستور نی، می گوید: من نمی توانستم سبب زدنم را به تو بگویم، بگویم که تو ,, مار ,, خوردی؛ اما تو را هم نمی توانستم ترک کنم.

پس زندگی، شما را ترک نمی کند، این مقذور نیست، غیر ممکن است، خدا شما را رها نمی کند، دائماً دنبال شماست که شما این مار را از خودتان دفع کنید، هویت بدلی را ببندازید و سبب را هم به شما نمی گوید، خاموش کار می کند. عارفان هم همینطور.

هر زمان می گفتم از درد درون

اِهْدِ قَوْمِى. اِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُوْنَ

آیا شما می توانید این کار را بکنید؟، هر لحظه از درد درون، از آرزومندی، از آن فضای درون، درد دارید در درون؟ این درد، آن درد نیست!

آن سوار، خدا، می گوید: من هر لحظه، از درون یک آرزومندی داشتم و این را می گفتم که:

" خدایا قوم مرا هدایت کن برای اینکه آنها نمی دانند ". شما هم در درون، یک آرزومندی دارید از آن فضا، هر کسی هر کاری می کند، می گویند که: ,, آن را هدایت کن برای اینکه تو می توانی هدایت کنی، من نمی توانم، بنابراین من واکنش نشان نمی دهم ,,.

کی باید آدم ها را هدایت کند؟، اگر شما مطمئن باشید که زندگی ست، خداست، دست از سر مردم برمی دارید و می گویند به من چه. همینطور از زبان رسول می گوید که ایشان می گفتند، دعاشان این بود، مسیح هم می گفت: " اینها را ببخش، آنهایی که زیر هستند، اینهمه بدی کردند، میخ زدند و مرا روی تخته میخ کردند ". یعنی چه؟

یک عده ای آمده اند ما را توی ذهن، تخته بند تن کرده اند، دیگران، بقول حافظ: تخته بند تن ام.

شما چه می گویند؟، هر کسی، هر کار می کند، تلویزیون برنامه آنطوری پخش می کند، شما را تخته بند، میخکوب می کند، شما گوش نمی دهید یا می گویند ببخش، هر کسی می خواهد شما را از حالت عادی در بیاورد و شما برنجید، شما بجای رنجش، می گویند:



«، بیخوش، شما هدایت کن،،. اتفاقاً" جالب است اگر شما بدانید که فقط زندگی ست که هدایت می کند، شما خودتان را مسئول نمی دانید که دیگران را هدایت کنید. ما می گوئیم به ما چه.

ما مسئول خودمان هستیم، چونکه من که نمی توانم، من که نمی توانم آن را هدایت کنم، پس،، تو هدایت کن،،. بنابراین، ضمن اینکه من می توانم یک چراغ روشن کنم، این چراغ را هم تو روشن می کنی، چراغ اوست، خرد اوست، گفت دست اوست که دست شما را می برد. وقتی حاضرید، وقتی این «، مار» زاییده شده؛ و تا آنجا هم که دیدید، دنبال شماست. الان انتخاب داریم، اگر واقعا" به این حرف ها گوش می دهیم و نورافکن روی خودمان است و تسلیم هستیم، ما داریم به زبان خوش مار را دفع می کنیم.

اگر دنبال کتک می گردیم، زندگی کتک هم می زند. بیشتر مردم دنبال کتک اند، این معنی اش این نیست که ما اختیار داریم مردم را کتک بزنیم، نه، ما همین حرف حضرت رسول را درونی کنیم، از زبان رسول می گوئید و شما هم، هر - لحظه که اتفاقی می افتد، شما فضا را باز می کنید، مثل اینکه می گوئید به من مربوط نیست.

«، خدایا تو برو هدایت کن و تو می توانی هدایت کنی،،. اگر یکی واقعا" این را معتقد باشد، دست از سر مردم برمی دارد. فقط چراغش را روشن می کند، مردم دیدند، دیدند، ندیدند، برود: با چوب و میخ و ... حتما" مزاحم شما می شوم!، نمی کند.

سجده ها می کرد آن رسته ز رنج

کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

تعظیم می کرد. توی اینها معنا هست، شما هر لحظه در مقابل زندگی تسلیم می شوید، بعد از اینکه به حضور هم می رسیم، ما هر لحظه تسلیم هستیم. اگر هم نرسیدیم و هنوز «، مار» در درون مان مانده، باز هم از روی تسلیم، بوسیله تسلیم است که زندگی می تواند دستش ما را هدایت کند.

از خدا یابی جزاها ای شریف

قوت شکر ت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا

آن لب و چانه ندارم و آن نوا

این هم خیلی قشنگ است، دارد به آن سوار می گوئید: پاداش ات را از خدا می گیری، ما واقعا" نمی توانیم شکر مولانا را بجا بجاوریم که اینها را به ما می گوئید. ما اینها را نمی دانستیم که!، ما می گوئیم: شما که اینها را به ما گفتید، پاداش ات را از خدا بگیری، برای اینکه مای ضعیف نمی توانیم به اندازه کافی از شما تشکر کنیم. می گوئید: فقط حق، خدا، می تواند از تو ای پیشوا، تشکر کند، ما آن لب و چانه و آن نوا، آن آهنگ را نداریم.

دشمنی عاقلان زین سان بود

زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال

این حکایت بشنو از بهر مثال



یکی از معانی این قصه این بود که:

عاقلان، عارفان، آنهایی که واقعا" به زندگی زنده شده اند، آنها مصالح عمومی یا اشکالات را می دانند، توضیح می دهند، گاهی اوقات کارهایی می کنند که بنظر دشمنی می آید، مثلا" مولانا به ما پیشنهاد می کند به ما یک کارهایی بکنیم، یک پرهیزهایی بکنیم، ما خوشمان نمی آید، بنظر می آید با ما دشمنی می کنند ولی دشمنی نمی کنند.

بعضی موقع ها این پیشنهادات سبب می شود که ما این لذات آنی را و آن چیزهایی را که ,, مار ,, ما را به آن تشویق می کند، فعلا" کنار بگذاریم؛ و نمی توانیم کنار بگذاریم و خوشمان نمی آید؛ ولی ما توی این قصه دیدیم چه شد، اگر عاقلان و خردمندان دشمنی بکنند، این خوب است، دشمنی نمی کنند، این من ذهنی فکر می کند که دشمنی می کنند، و آنکه زهر دیده می شود برای ما، جانفر است. حقیقتا" ما باید این را تشخیص بدهیم چه چیزی مصلحت ماست، لذات مار من ذهنی، مخصوصا" جوان هستیم، ما می خواهیم وقت را ببریم جایی صرف کنیم که مصلحت مان نیست، یک آدم خردمند می گوید که این کار را نکن، برو این کار را بکن، ما گوش نمی دهیم، ما می خواهیم برویم آن کار را بکنیم، ,, من ,, ما هم می آید بالا؛ و واکنش. آن موقع او، مصلحت را می داند؛ اما می گوید: دوستی ابله، ابله من ذهنی ست.

اگر کسی من ذهنی دارد و مردم را هدایت می کند، راهنمایی می کند، این مثل همین دوستی خاله خر سه ست که در قصه بعدی توضیح می دهد. این قصه را می دانید، تقریبا" همه می دانند:

یک مارِ بزرگی، خرسی را می بلعید، یک جوان برومندی، خرس را نجات داد. اژدها کشته شد؛ ولی این خرس دنبال جوان راه افتاد و گفت که من می خواهم با تو دوست شوم.

خردمندی می گفت: " بابا جان، تو با این خرس دوست نشو "، خلاصه گوش نداد و رفت با خرس دوست شد.

خوابیده بود، خرس هم ایستاده بود و او را مواظبت می کرد و مگس ها را می پراند. دو، سه بار مگسی، روی صورت جوان نشست و او آنها را می راند، یکمرتبه عصبانی شد و سنگ بزرگی برداشت و زد مگس را بگشود، مغز جوان را خرد کرد. مولانا می خواهد از شما بپرسد:

آیا آن کاری که شما بعنوان معنویت به حساب می آورید؛ یا یک من ذهنی به شما می گوید انجام دهید و انجام می دهید و نتیجه هم نمی گیرید، آیا شما متوجه هستید که این دوستی ابله، یعنی من ذهنی، ... اولین ابله، همین من ذهنی خودمان است. آیا ما با آن دوست ایم؟، نباید دوست باشیم.

دشمنی آن سوار، خرد زندگی که به ما می گوید این کار را نکن، این کار را بکن؛ ولی من ذهنی ما می گوید نه، ,, این کار را بکن ,,، خیلی دشمنی اش بهتر از دوستی این ابله است!

اولین ابله که من ذهنی ماست، از آن دوری کنیم، پرهیز کنیم و بنشینیم فکر کنیم که این کارهایی که ما می کنیم و اسمش را می گذاریم معنویت، آیا واقعا" معنویت است؟، آیا تسلیم در آن هست؟، آیا رضا در آن هست؟، پرهیز در آن هست؟

آیا ما به یک جایی داریم می رسیم یا بادام پوک می کاریم؟، کار بی مزد می کنیم، اینهمه زحمت می کشیم، آیا به جایی می رسیم؟، داریم زنده تر می شویم؟، ,, مار ,, را داریم دفع می کنیم؟، چکار داریم می کنیم؟. نورافکن را بیندازیم ببینیم چکار داریم می کنیم، اگر کار خوبی می کنیم و مفید است و تا حالا پیشرفت کرده ایم، خُب ادامه دهیم، اگر نه برگردیم و یک خردمندی مثل مولانا پیدا کنیم و به حرف های او گوش دهیم، تا انشاءالله زنده شویم به زندگی.

